از دل سوراخ چون کهنه گلیم
پرده بندد به پیش آن حکیم

پرده بخندد بر و با صد دهان
هر دهانی گشته اشکافی بر آن

کویدان استاد مر شاگرد را
ای کم از سگ نیستت با من وفا

خود مرا استا مگیر آهن گسل
همچو خود شاگرد گیر و کوردل

نه زمنت یاریست در جان و روان
بی زمنت آبی نمیگردد روان

بس دل من کارگاه بخت تست
چه شکنی این کارگه ای نادرست

گویدش پنهان زنم آتش زنه
فی تقلب از قلب باشد روزنه

آخر از روزن ببیند فکر تو
دل گواهی میدهد از ذکر تو

لیک بر رویت نمالد از کرم
هرچه گویی خندد و گوید نعم

او نمی خندد ز ذوق مالشت
او همی خندد بر آن اسگالشت

پس خدایی را خدایی بند جزا
کاسه زن کوزه بخور اینک سزا

گر بدی با تو ورا خنده رضا
صد هزاران گل شکفتی مر ترا

چون دل او در رضا آرد عمل
آفتابی دان که آید در حمل

زو بخندد هم نهار و هم بهار
در هم آمیزد شکوفه سبزه زار

صد هزاران بلبل و قمری نوا
افکند اندر جهان بی نوا

چون ندانی تو خزان را از بهار
چون بدانی رمز خنده و زار زار

اندرین معنی شنو تو قصه
تا بیابی از معانی حصه

چونکه برگ و روح خود زرد و دوتا
می ببینی چون ندانی خشم شاه

آفتابی شاه در برج عتاب
می کند روها سیه همچون کباب

آن عطارد را ورقها جان ماست
آن سپیدی وان سیه میزان ماست

بار منشوری نویسد سرخ و سبز
تا رهند ارواح از تنگی و عجز

سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار
چون خط قوس قزح در اعتبار

عکس تعظیم پیغام سلیمان علیه السلام در دل بلقیس از صورت حقیر

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد
که خدایش عقل صد مرده بداد

هدهدی نامه بیاورد و نشان
از سلیمان چند حرفی با بیان

خواند او آن نکتهای با شمول
با حقارت ننگرید اندر رسول

جسم هدهد دید و جان عنقاش دید
حس چو کفی دید و دل دریاش دید

عقل با حس زین طلسمات دو رنگ
چون محمد با ابوجهلان بجنگ

کافران دیدند احمد را بشر
چون ندیدند ازوی انشق القمر

خاک زن در دیده حس بین خویش
دیده حس دشمن عقلست و کیش

دیده حس را خدا اعماش خواند
بت پرستش گفت ضد ماش خواند

زانکه او کف دید و دریا را ندید
زانکه حالی دید و فردا را ندید

خواجهٔ فردا و حالی پیش او
او نمی بیند ز گنجی جز تسو

ذره گر زان آفتاب آرد پیام
آفتاب آن ذره را گردد غلام

قطره کز بحر وحدت شد سفیر
هفت بحر آن قطره را باشد اسیر

خاک آدم چونکه شد چالاک حق
پیش خاکش سر نهاد املاک حق

گر کف خاکی شود چالاک او
پیش خاکش سر نهند افلاک او

السماء انشقت آخر از چه بود
از یکی چشمی که خاکی گشود

خاک از دردی نشیند زیر آب
خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب

آن لطافت پس بدان کز آب نیست
جز عطای مبدع وهاب نیست

گر کند سفلی هوا و نار را
ور ز گل او بگذراند خار را

حاکمست و یفعل الله ما یشاء
او ز عین درد انگیزد دوا

گر هوا و نار را سفلی کند
تیرگی و دردی و ثقلی کند

نیست کس را زهره تا گوید که چون
بس جگرها کاندرین ره گشت خون

ور زمین و آب را علوی کند
راه گردون را بپا مطوی کند

پس یقین شد که تعز من تشاء
خاکی را گفت پرها برگشا

آتشی را گفت رو ابلیس شو
زیر هفتم خاک با تلبیس شو

آدم خاکی تو برو تو بر سها
وی بلیس آتشی رو تا ثری

چار طبع علت اولی نیم
در تصرف دائما من باقیم

کار بی علت و مستقیم   نیست تقدیرم به علت ای سقیم
عادت خود را اگر دانم به وقت   این غبار از پیش بنشانم به وقت
بحر را گویم که هین پرنار شو   گویم آتش را که رو گلزار شو
کوه را گویم سبک شو همچو پشم   چرخ را گویم فرو در پیش چشم
گویم ای خورشید مقرون شو به ماه   هر دو را سازم چو دو ابر سیاه
چشمهٔ خورشید را سازم خشک   چشمهٔ خون را به فن سازیم مشک
آفتاب و مه چو دو گاو سیاه   یوغ بر گردن ببندد شان اله

انکار فلسفی بر قرات ان اصبح ماؤکم غورا

مقریی میخواند از روی کتاب   ماؤکم غورا ز چشمه بندم آب
آب را در غورها پنهان کنم   چشمه‌ها را خشک و خشکستان کنم
آب را در چشمه که آرد دگر   جز من بی مثل با فضل و خطر
فلسفی و منطقی مستهان   میگذشت از سوی مکتب آن زمان
چونکه بشنید آیت او از ناپسند   گفت آریم آب را ما با کلند
ما به زخم بیل و تیزی تبر   آب را آریم از پستی به زبر
شب بخفت و دید او یک شیرمرد   زد طپانچه هر دو چشمش کور کرد
گفت زین دو چشمهٔ چشم ای شقی   با تبر نوری برآر ار صادقی
روز برجست و دو چشم کور دید   نور فایض از دو چشمش ناپدید
گر بنالیدی و مستغفر شدی   نور رفته از کرم ظاهر شدی
لیک استغفار هم در دست نیست   ذوق توبه نقل هر سرمست نیست
زشتی اعمال و شومی جحود   راه توبه بر دل او بسته بود
چون شعیبی کو که تا او از دعا   بهر کشتن خاک سازد کوه را
آن نیاز و اعتقاد آن خلیل   گشت ممکن امر صعب و مستحیل
همچنین بر عکس آن انکار مرد   مس کند زر را و صلحی را نبرد
هر دلی را سجده هم دستور نیست   مزد رحمت قسم هر مزدور نیست
دل بسختی همچو روی سنگ گشت   چون شکافد توبه آن را بهر کشت
کهربای مسخ آمد این دغا   خاک قابل را کند سنگ و حصا
یا به دریوزهٔ مقوقس از رسول   سنگلاخ مزرعی شد با اصول
هین به پشتی آن مکن جرم و گناه   که کنم توبه در آیم در پناه
می بباید تاب و آبی توبه را   شرط شد برق و سحابی توبه را
آتش و آبی بباید میوه را   واجب آید ابر و برق این شیوه را
تا نباشد برق دل ابر دو چشم   کی نشیند آتش تهدید و خشم
کی بروید سبزهٔ ذوق وصال   کی بجوشد چشمه‌ها ز آب زلال
کی گلستان راز گوید با چمن   کی بنفشه عهد بندد با سمن
کی چناری کف گشاید در دعا   کی درختی سر فشاند در هوا
کی شکوفه آستین پرنثار   برفشاندن گیرد ایام بهار
کی فروزد لاله را رخ همچو خون   کی گل از کیسه برآرد زر برون
کی بیاید بلبل و گل بو کند   کی چو طالب فاخته کوکو کند
کی بگوید لک لک آن لک لک به جان   لک چه باشد ملک تو است ای مستعان
کی نماید خاک اسرار ضمیر   کی شود چون آسمان بستان منیر
از کجا آورده اند این حلّه‌ها   من کریم من رحیم کلّها
آن لطافتها نشان شاهدیست   آن نشانیهای مرد عابدیست
آن شود شاد از نشان کو دید شاه   چون ندید او را نباشد انتباه
روح آنکس کو بهنگام الست   دید رب خویش و شد بیخویش و مست
او شناسد بوی می کو می بخورد   چون نخورد او می چه داند بوی کرد
زانکه حکمت همچو ناقهٔ ضالّه است   همچو دلاله شهان را داله است
تو ببینی خواب در یک خوش لقا   کو دهد وعده و نشانی مر ترا
کای مراد تو شود اینک نشان   که به پیش آید ترا فردا فلان
یک نشانی آنکه او باشد سوار   یک نشانی که ترا گیرد کنار
یک نشانی که بخندد پیش تو   یک نشان که دست بندد پیش تو
یک نشانی آنکه این خواب از هوس   چون شود فردا نگویی پیش کس

زان نشان با والد یحیی بگفت   که نیایی تا سه روز اصلا بگفت
تا سه شب خامش کن از نیک و بدت   این نشان باشد که یحیی آیدت
دم مزن سه روز اندر گفت و گو   کین سکوت هست آیت مقصود تو
هین میاور این نشان را تو بگفت   وین سخن را دار اندر دل نهفت
این نشانها گویدش همچون شکر   این چه باشد صد نشانهای دگر
این نشان آن بود کان ملک و جاه   که همی جویی بیابی از اله
آنکه میگریی بشبهای دراز   وانکه میسوزی سحرگه در نیاز
وانکه او بی روز تو تاریک شد   همچو دوکی گردنت باریک شد
وانکه دادی هر چه داری بهر کالها   چون زکات پاکبازان رختها
رختها دادی و خواب و رنگ رو   سر فدا کردی و گشتی همچو مو
چند در آتش نشستی همچو عود   چند پیش تیغ رفتی همچو خود
این چنین بیچارگیها صد هزار   خوی عشاقست و ناید در شمار
چونکه اندر خواب دیدی حالها   آنکه بودی آرزوت سالها
چونکه شب این خواب دیدی روز شد   از امیدش روز تو پیروز شد
چشم گردان کردهٔ بر چپ و راست   کان نشان و آن علامتها کجاست
بر مثال برگ میلرزی که وای   گر رود روز و نشان ناید بجای
میدوی در کوی و بازار و سرا   چون کسی کو گم کند گوساله را
خواجه خیرست این دوادو چیست   گم شده اینجا که داری کیست
گوییش خیرست لیکن خیر من   کس نشاید که بداند غیر من
گر بگویم نک نشانم فوت شد   چون نشان شد فوت وقت موت شد
بنگری در روی هر مرد سوار   گویدت منگر مرا دیوانه وار
گوییش من صاحبی گم کردهام   رو بجست و جوی آوردهام
دولتت پاینده بادا ای سوار   رحم کن بر عاشقان معذور دار
چون طلب کردی بجد آمد نظر   جد خطا نکند چنین آمد خبر
ناگهان آمد سواری نیکبخت   پس گرفت اندر کنارش سخت سخت
تو شدی بیهوش و افتادی بطاق   بیخبر گفت اینت سالوس و نفاق
او چه میبیند درو این شور چیست   او نداند کان نشان وصل کیست
این نشان در حق او باشد که دید   آن دگر را کی نشان آید پدید
هر زمان کز وی نشانی میرسید   شخص را جانی بجانی میرسید
ماهی بیچاره را پیش آمد آب   این نشانها تلک آیات الکتاب
پس نشانها که اندر انبیاست   خاص آن جان را بود کو آشناست
این سخن ناقص بماند و بیقرار   دل ندارم بیدلم معذور دار
ذرهها را کی تواند کس شمرد   خاصه آنکو عشق از وی عقل برد
میشمارم برگهای باغ را   میشمارم بانگ کبک و زاغ را
در شمار اندر نیاید لیک من   میشمارم بهر رشد ممتحن
نحس کیوان یا که سعد مشتری   ناید اندر حصر گرچه بشمری
لیک هم بعضی ازین هر دو اثر   شرح باید کرد یعنی نفع و ضر
تا شود معلوم آثار قضا   شمهٔ مر اهل سعد و نحس را
طالع آنکس که باشد مشتری   شاد گردد از نشاط و سروری
وانکه را طالع زحل از هر شرور   احتیاطش لازم آید در امور
گر بگویم آن زحل استاره را   ز آتشش سوزد مر آن بیچاره را
بس کن ای بیهوده تا زان آتشی   آتشی ناید سبکباره بتاب
از کواکب وز سپهر بیکران   ور دمی نی نام ماند نی نشان
آنچه بردارد بدان مشغول شو   ور دگر گفتارها معقول شو
جنبش اختر نیامد از عقیم   بر ندارد چونکه لطف آن رحیم
اذکروا الله شاه ما دستور داد   اندر آتش دید ما را نور داد
گفت اگر چه پاکم از ذکر شما   نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال   در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است   وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست   این چه مدح است این مگر آگاه نیست

گر ترا من گفتمی اوصاف مار / زو ازجانت برآوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌هایی پردلان هم بردرد / نی رود ره نی غم کاری خورد
نی دلش را تاب ماند در نیاز / نی تنش را قوت صوم و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو میشی پیش گرگ از جا رود
اندرو نی حیله ماند نی روش / پس کنم ناگفته تان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم
تا محالی از دست من حالی شود / مرغ پربرکنده را بالی شود
چون ید الله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود احد
پس مرا دست دراز آمد یقین / برگذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا خود قوت خوردن بدی / نی ره و پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم / رب یسر زیر لب میخواندم
از سبب گفتن مرا دستور نی / ترک تو کردن مرا مقدور نی
هر زمان میگفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج / کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاهای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم آن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابلهان رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن مرد ابله بر تملق و وفای خرس

اژدهایی خرس را در می‌کشید / شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق میدوند
آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند / همچو حق بی علت و بی رشوتند
این چه یاری می‌کنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا پستی است آب آنجا رود
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آید تا بسر / بر یکی رحمت فرو ما ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا بگوشت آید از گردون خروش
پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله درآید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنینی مپوی / تا برون آیند صدگون خوبروی
کندهٔ تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد انجمن
غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب از چرخ کهن
ور نمی‌تانی بکعبهٔ لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و بیچارگی قوی سرمایه‌ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود / تا که کی آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر / در غم مااند یکساعت تو صبر
فی السماء رزقکم بشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول / می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا بالا کشید / آن ندایی دان که از بالا رسید

هر نوایی که ترا حرص آورد
بانگ گرگی دان که او مردم درد

این بلندی نیست از روی مکان
این بلندیهاست سوی عقل و جان

هر سبب بالاتر آمد از اثر
سنگ و آهن فایق آمد بر شرر

آن فلانی فوق آن سرکش نشست
گرچه در صورت به پهلویش نشست

فوقی آنجاست از روی شرف
جای دور از صدر باشد مستخف

سنگ و آهن زین جهت که سابقست
در عمل فوقی این دو لایقست

وان شرر از روی مقصودی خویش
ز آهن و سنگست زین رو پیش پیش

سنگ و آهن اول و پایان شرر
لیک این هر دو تنند و جان شرر

کان شرر گر در زمان واپس ترست
در صفت از سنگ و آهن برترست

در زمان شاخ از ثمر سابقترست
در هنر از شاخ او فایقترست

چونکه مقصود از شجر آمد ثمر

رجوع بقصهٔ خرس

پس ثمر اول بود آخر شجر

خرس چون فریاد کرد از اژدها
شیرمردی کرد از چنگش رها

حیلت و مردی بهم دادند پشت
اژدها را او بدین قوت بکشت

اژدها را هست قوت حیله نیست
نیز فوق حیلهٔ تو حیله ایست

حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو
کز کجا آمد سوی آغاز رو

هر چه در پستیست آمد از علا
چشم را سوی بلندی نه هلا

روشنی بخشد نظر اندر علا
گرچه اول خیرگی آرد بلا

چشم را در روشنی خوی کن
گر نه خفاشی نظر آن سوی کن

عاقبت بینی نشان نور تست
شهوت حالی حجاب سور تست

عاقبت بینی که صد بازی بدید
مثل آن نبود که یکبازی شنید

زان یکی بازی چنان مغرور شد
کز تکبر ز اوستادان دور شد

سامری وار آن هنر در خود چو دید
او ز موسی از تکبر سر کشید

او ز موسی آن هنر آموخته
وز معلم چشم را بر دوخته

لاجرم موسی دگر بازی نمود
تا که آن بازی و جانش را ربود

ای بسا دانش که اندر سر رود
تا شود سرور بدان خود سر رود

سر نخواهی که رود تو پای باش
در پناه قطب صاحب رای باش

گرچه شاهی خویش فوق او مبین
گرچه شهدی جز نبات او مچین

فکر تو نقشست و فکر اوست جان
نقد تو قلبست و نقد اوست کان

او توی خود را بجو در اوی او
کو و کو گو فاخته شو سوی او

ور نخواهی خدمت ابنای جنس
در دهان اژدهای همچو خرس

ور نخواهی خدمت اهل صفا
همچو خرسی در دهان اژدها

بو که استادی رهاند مر ترا
وز خطر بیرون کشاند مر ترا

زاریی میکن چو زورت نیست هین
چونکه کوری سر مکش از راه بین

تو که از خرسی نمی نالی ز درد
خرس رست از درد چون فریاد کرد

ای خدا این سنگدل را موم کن
ناله‌اش را از کرم مرحوم کن

آن یکی کوری همیگفت الامان

گفتن نابینای سایل که من دو کوری دارم

من دو کوری دارم ای اهل زمان

پس دوباره رحمتم آرید هان
چون دو کوری دارم و من در میان

آن یکی گفتش که می بینیم ما
آن یکی را آن دوم را وا نما

گفت زشت آوازم و ناخوش نوا
زشت آوازی و کوری شد دوتا

بانگ زشتم مایهٔ غم میشود
مهر خلق از بانگ من کم میشود

زشت آوازم بهر جا که روم
مایهٔ خشم و غم و کین میشوم

بر دو کوری رحم را دوتا کنید
اینچنین ناگنج را گنجا کنید

زشتی آواز کم شد زین گله
خلق شد بر وی برحمت یکدله

کرد نیکو چون بگفت او راز را
لطف آواز دلش آواز را

وانکه آواز دلش هم بد بود
آن سه کوری دوری سرمد بود

لیک وهابان که بی علت دهند
بو که دستی بر سر زشتش نهند

چونکه آوازش خوش و مرحوم شد
زان دل سنگین دلان چون موم شد

نالهٔ کافر چو زشتست و شهیق
زان نمیگردد اجابت را رفیق

اخسئوا بر زشت آواز آمده است / کو ز خون خلق چون سگ کوفته
چونکه ما را خرس رحمت کش بود / ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
وانکه با یوسف تو گرگی کرده / باز خون بیگناهی خورده
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن
باز گرد از گرگی و روباه بر / نصرت از حق میطلب نعم النصیر

تتمهٔ حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وا رهید / وان کرم زان مرد مردانه بدید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار
آن مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست / او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه ده است / این حسودی من از مهرش بهست
هی بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل هم جنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و بختت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل میلرزدم زاندیشه / با چنین خرسی مرو در بیشه
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حقست این نه دعوی و نه لاف
مومنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدو تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحبدلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو
کین مگر قصد من آمد خونیست / یا طمع دارد گدا و تونیست
یا گرو بستست با یاران بدین / که بترساند مرا زین همنشین
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را هم جنس بود
بدگمان و ابله و نااهل بود / از شفاعت او مطیع جهل بود
بدرگ و خودرای و بدبخت ابد / مکر و مغرور و کور و خوار و رد
خرس را بگزیده بر صاحب کمال / رو سیه حاصل بته فارغ خیال
عاقلی را از خری تهمت نهاد / خرس را او دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی علیه السلام گوساله پرست را که این خیال اندیشی و حزم تو کجا رفت

گفت موسی با یکی مست خیال / کای بد اندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنین برهان و اخلاق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت میفزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعنه بر پیغامبرم میزدی
گرد از دریا بر آوردم عیان / تا رهیدید از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دو عالم جوی از سنگی دوید
چوب شد در دست مار اژدها / آب خون شد بر عدوی ناسزا
این و صد چندین و چندین گرم و سرد / از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله‌ای از جادویی / سجده کردی که خدای من تویی
آن توهمهات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشت رو
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق گیر او

سامری خود که باشد ای مهان
کو خدائی بر زند در جهان
اندرین تزویر چون یکسان شدی
ور همه اشکالها عاطل شدی

گاو می شاید خدائی را بلاف
در رسولی ام تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری
گشت غفلت صید سحر سامری

چشم دزد دیدی ز نور ذو الجلال
اینت جهل وافر و عین ضلال
شد برین عقل و گزینش کز ترا
چو شنوکان جهل الکشتن سزاست

گاو زرین بانگ کرد از چه گفت
کاحمقان را این همه رغبت بگفت
زان مجبر دین آید از بسی
لیک حق آگی پذیرد هر خسی

باطلان را چه رباید باطلی
عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود
گاو سوی شیر نر کی رو نهد

گرگ بر یوسف کجا عشق آورد
جز مکر از مکر تا او را خورد
چون زکی وار بد محرم شود
چون سگ کهف از بنی آدم شود

چون ابوبکر از محمد برد بو
گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبه بوجهل از اصحاب درد
دید صد شق قمر باور نکرد

درد منادی کش ز بام افتاد طشت
بُد نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه جاهل بُد ازو در ننگ عار
چند نمودند او آرا اند بد

آینه دل صاف باید تا در او
واشناسی صورت زشت از نکو

ترک گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغت پند آن مغرور حریص را

آن مسلمان ترک او کرده بگفت
زیر لب لاحول گویان بازرفت
گفت چون از جد نیادم و ز جلال
ور دل او بیش می زاید خیال

بس ره بندد و نصیحت بسته شد
امر اعرض عنهم بو سینه شد
چون روایت می فزاید ذرد این
قصه با طالب بگو بر خوان عبس

چونکه اعمی طالب حق آمدست
بهر فقر او را نشاید سینه خست
کو حریصی بر رشاد مهتران
تا بیاموزند عام از سروران

احمدا دیدی که قومی از ملوک
مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش
بر عرب اینها سر ند بر حبش

بلکه زد این صیت از بصرو تبوک
زانکه الناس علی دین الملوک
زان سبب تو از ضریری مهتبی
رو بگردانیدی و تنگ آمدی

کاندرین فرصت کم افتا این مناخ
تو زیارانی و وقت تو فراخ
مر دو چم می کردیم در وقت تنگ
این نصیحت میکنم نی خشم و جنگ

احمد از نو خدا این یک ضریر
بهترست از صد قیصر صد وزیر
یا دا الناس معادن هین بتاب
معدنی باشد فزون از صد هزار

معدن لعل و عقیق مکتسب
بهترست صد هزاران کان بس
احمدا انجا ندارد مال سود
سینه باید پر ز عشق و درد و دود

اعمی روشن دل آمد در مبند
پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شدند
تلخ کی گردی چو هستی کان قند

گر دو سه تهمت ترا احمق کنند
حق برای تو گواهی میدهد
گفت از اقرار عالم فارغم
آنکه حق باشد گواه او را چه غم

گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست
آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل
که منم خورشید تابان جلیل

گر کلابی را جعل راغب شود
آن دلیل ناکلابی میکند
گر شود قلبی خریدار محک
در محکّش در آید نقص و شک

دزد شب خواهد نه روز این بدان
شب نیم روز رم که تا بم در جهان
خارقم فاروقم و غلبیروار
کاه هیچ از من نمی باید گذار

آر در اید گفتم من از سبوس
تا نمایم کین نفوشست آن فعو
من چو میزان خدایم در جهان
وا نمایم هر سبک را از گران

کاو را داند خدا گوساله
خر خریداری و در خورد کاه
من نه گاوم تا که گوساله خرد
من نه خارم کاشتری از من چرد

او گمان دارد که با من جور کرد
بلکه از آینه من روفت گرد

تملق نمودن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود   مر مرا تا آن فلان دارو دهید
پس بدو گفت آن یکی ای ذوفنون   این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقلت مگو این گفت تو   گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید   چشمکم زد آستینم را درید
گر نه جنسیت بدی در من ازو   کی رخ آوردی بمن آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی   کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک   در میانشان هست قدر مشترکی

سبب پریدن مرغی با مرغی که جنس او بود

کی پرد مرغی مگر با جنس خود   صحبت ناجنس گورست و لحد
آن حکیمی گفت دیدم هم تکی   در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان   تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ   خود بدیدم هر دو را بود لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود   با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود   وین دگر خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری   وین یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند   وین یکی کرمی که در سرگین تند
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس   وین دگر گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان   وین یکی در کاهدان همچون سگان
آن یکی سلطان عالی مرتبت   وآن یکی در گلخنی در تعزیه
آن یکی خلقی ز اکرامش خجل   وین دگر از بی نوایی منفعل
آن یکی هر در شده ز اهل زمان   وین دگر در خاک و خواری نهان
با زبان معنوی گل با جعل   این همی گوید که ای گنده بغل
غیرت من بر سر تو دورباش   میزند کی خس ازین در دورباش
ور بیامیزی تو با من ای دنی   این گمان آید که از کان منی
بلبلان را جای می‌زیبد چمن   مر جعل را در چمین خوشتر وطن
گر ورا میزد ز نقصان منست   که گمان آید که از کان منست
گر گریزانی ز گلشن بی‌گمان   هست آن نفرت کمال گلستان
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت   چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بد و آن را برید   در من آن بدرگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم آن بد از ازل   که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس   ننهندش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی   او نبودی آدم و غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست   هم جحود آن عدو برهان اوست
هم گواه اوست اقرار ملک   هم گواه اوست کفران سگک
این سخن پایان ندارد بازگرد   تا چه کرد آن خرس با آن نیکمرد

اعتماد کردن آن مغرور بر تملق خرس

شخص خفت و خرس می‌راندش مگس   ور ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان   آن مگس زو باز می‌آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت   برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز   بر رخ خفته گرفته جای و ساز
برگرفت آن آسیاسنگ و بزد   بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد   وین مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین   کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سستست و ویران و ضعیف   گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن   بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ   تو میفت از مکر سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر   صد هزاران مصحفش خود خورده گیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند   حاکم ار ابرد بسر فن جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را   می‌زند بر روی او سوگند را
نور او با نقض عهودش دست شو   احفظوا ایمانکم با او مگو

وانکه اندر عهد با که بشکند   تن کند چون تار گرد او تند
وانکه حق را ساخت در پیمان سند   چون خورد سوگند زان پس بشکند

رفتن مصطفی علیه السلام بعیادت صحابی و بیان فایده عیادت

از صحابه خواجهٔ بیمار شد   وندر آن بیماریش چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او   چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده است   فایده آن باز بر تو عاید است
فایده اول که آن شخص علیل   بو که قطبی باشد و شاه جلیل
چون دو چشم دل نداری ای عنود   که ندانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج   هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش میکن از گزاف   چون نشان یابی بجد میکن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود   گنج می‌پندار اندر هر وجود
ور نباشد قطب یار ره بود   شه نباشد فارس اسپه بود
پس صله یاران ره لازم شمار   هر که باشد گر پیاده ور سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست   که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود   زانکه احسان کینه را مرهم شود
بس فواید هست غیر این و لیک   از درازی خائفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش   همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان   ره زنان را بشکند پشت و سنان

وحی کردن حق تعالی با موسی علیه السلام که چرا بعیادت من نیامدی

آمد از حق سوی موسی این عتاب   کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی   من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان   این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم   چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا   عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بنده خاص گزین   گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من   هست رنجوریش رنجوری من
هر که خواهد همنشینی با خدا   گو نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بسکلی   تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هر کرا دیو از کریمان وا برد   بی کسش یابد سرش را او خورد
یک بدست از جمع رفتن یکزمان   مکر دیوست بشنو نیکو بدان

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و علوی را از همدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد   دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی   هر یکی شوخی بدی لایوفیی
گفت با اینها مرا صد حجتست   لیک جمعند و جماعت قوتست
بر نیایم یک تنه با سه نفر   پس ببرمشان نخست از همدگر
هر یکی را من بسویی افکنم   چونکه تنها شد سبیلش برکنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه   تا کند یارانش را با او تباه
گفت صوفی را برو سوی وثاق   یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار   تو فقیهی وین شریف نامدار
ما بفتوی تو نانی میخوریم   ما بپر دانش تو میپریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست   سیدست از خاندان مصطفاست
کیست آن صوفی شکم خوار خسیس   تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید   هفتهٔ بر باغ و راغ من زنید
باغ چه بود جان من آن شماست   ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت   آه کز یاران نمی باید شکیفت
چون بره کردند صوفی را و رفت   خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز   اندر آیی باغ ما تو از ستیز
این جنیدت ره نمود و بایزید   از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش   نیم کشتش کرد و سر بشکافتش

گفت صوفی آن من بگذشت لیک   ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان   نیستم اغیارتر زین قلتبان
این چه من خوردم شما را خوردنیست   وین چنین شربت سزای هر دنیست
رفت بر من بر شما هم رفتنیست   اینچنین ضربت شما را خوردنیست
این جهان کوهست و گفت‌وگوی تو   از صدا هم باز آید سوی تو
چون ز صوفی گشت فارغ باغبان   یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق   کی ز بهر چاشت پختم من رقاق
بر در خانه بگو قیماز را   تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون به ره کردش بگفت ای تیزبین   تو فقیهی ظاهرست این و یقین
او شریفی می‌کند دعوی سرد   مادر او را که داند تا که کرد
بر زن و بر فعل زن دل می‌نهید   عقل ناقص وانگهانی اعتمید
خویشتن را بر علی و بر نبی   بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان   این برد ظن در حق ربانیان
هر که برگردد سرش از چرخها   همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول   حال او بُد دور از اولاد رسول
گر نبودی او نتیجهٔ مرتدان   کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید از وی فقیه   در پیش رفت آن ستمکار سفیه
گفت ای خر اندرین باغت که خواند   دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو   تو به پیغمبر چه می‌مانی بگو
با شریف آن کرد مرد ملتجی   که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم این غول   چون یزید و شمر با آل رسول
شد شریف از زخم آن ظالم خراب   با فقیه او گفت ما جستیم از آب
گر شریف و لایق و همدم نیم   از چنین ظالم ترا من کی کم‌ام
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم   چون دهل شو زخم میخور در شکم
مر مرا دادی بدین صاحب‌غرض   احمقی کردی ترا بئس العوض
شد ازو فارغ بیامد کای فقیه   چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتوی‌ات اینست ای ببریده‌دست   کاندر آیی و نگویی امر هست
اینچنین رخصت بخواندی در وسیط   یا بدست این مسئله اندر محیط
گفت حقست بزن دستت رسید   این سزای آنکه از یاران برید
من سزا دارم با این صد چنین   تا چرا یاران ببریدم از کمین
گوش کردم آن همه افسون نفس   میزنم بر سر که شد ناموس تو
شد دو را القصه بشنیار و بجست   کرد بیرونش ز باغ و در ببست
هر که تنها ماند از یاران خویش   زانچنین آید مر او را جمله بد
در بدر می‌گردمی رو کو بکو   جست و جو کن جست و جو کن جست و جو
ناتوانی ز اولیا رو بر متاب   جهد کن والله اعلم بالصواب

باز گشتن بحکایت صحابی رنجور و عیادت پیغمبر علیه السلام

این عیادت از برای این صلاست   وین صلا از صد محبت حامله است
در عیادت شد رسول بی ندید   آن صحابی را بحال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا   در حقیقت گشته دور از خدا
چون نتیجهٔ هجر همراهان غمست   کی فراق روی شاهان زان کمست
سایهٔ شاهان طلب هر دم شتاب   تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب
رو بجنب اندر پناه مقبلی   بو که آزادت کند صاحب‌دلی
گر سفر داری بدین نیت برو   ور حضر باشد ازین غافل مشو

گفتن شیخ ابا یزید را که کعبه منم گرد من طوافی میکن

سوی مکه شیخ امت بایزید   از برای حج و عمره می‌دوید
او بهر شهری که رفتی از نخست   مر عزیزان را بکردی بازجست
گرد می‌گشتی که اندر شهر کیست   کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق کاندر سفر هر جا روی   باید اول طالب مردی شوی
قصد گنجی کن که این سود و زیان   در تبع آید تو آن را فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش   کاه خود اندر تبع می‌آیدش

که بکاری بر نیاید گندمی   مردمی جو مردمی جو مردمی
قصد کعبه کن چو وقت حج بود   چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود   در تبع عرش و ملایک هم نمود

حکایت امتحان کردن آن نکو اندیش را که منم

خانهٔ نو ساخت روزی نومرید   پیر آمد خانهٔ او را بدید
گفت شیخ آن نومرید خویش را   امتحان کرد آن نکواندیش را
سید الاعمال بالنیات گفت   نیت خیرت بسی گلها شکفت
روزن از بهر چه کردی ای رفیق   گفت تا نور اندر آید زین طریق
گفت آن فرعست این باید نیاز   تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
نور خود اندر طبع می‌آیدت   نیست ابرا که این می‌بایدت
بایزید اندر سفر جستی بسی   تا بیابد خضر وقتی خود کسی
دید پیری با قدی همچون هلال   دید در وی فرّ و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب   همچو پیلی دیده هندستان بخواب
چشم بسته خفته بیند صد طرب   چون گشاید آن نبیند ای عجب
بس عجب در خواب روشن می‌شود   دل درون خواب روزن می‌شود
آنکه بیدار است بیند خواب خوش   عارفست او خاک او در دیده کش
پیش او بنشست و می‌پرسید حال   یافتش درویش و هم صاحب عیال
گفت عزم تو کجا ای بایزید   رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت قصد کعبه دارم از پگه   گفت هین با خود چه داری زاد ره
گفت دارم از درم نقره دویست   نک ببسته سخت بر گوشهٔ ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار   وین نکوتر از طواف حج شمار
وان درمها پیش من نه ای جواد   وانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی   صاف گشتی بر صفا بشتافتی
حق آن حقی که جانت دیده است   که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانهٔ بر اوست   خلقت من نیز خانهٔ سرّ اوست
تا بکرد آن خانه را در وی نرفت   واندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای   گرد کعبهٔ صدق بر گردیده‌ای
خدمت من طاعت و حمد خداست   تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر   تا ببینی نور حق اندر بشر
بایزیدا کعبه را دریافتی   صد بها و عز و صد فر یافتی
بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت   همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید   منتهی در منتها آخر رسید

دانستن پیغمبر علیه السلام که سبب رنجوری آن شخص از گستاخی بوده است در دعا

چون پیمبر دید آن بیمار را   خوش نوازش کرد یار غار را
زنده شد او چون پیمبر را بدید   گوییا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد   کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت   از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب   ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم   حق چنین رنجوری داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب   برجهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش   دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد   دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست   مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد   صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستی است   کان بلندیها همه در پستی است
آن بهاران مضمر است اندر خزان   در بهار است آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز   می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بد است   مشنوش چون کار او ضد آمده است
تو خلافش کن که از پیغمبران   این چنین آمد وصیت در جهان

مشورت در کارها واجب شود / تا پشیمانی در آخر کم بود
سعیها کردند بسیار انبیا / تا که گردان شد برین سنگ آسیا

نفس میخواهد که تا ویران کند / خلق را گمراه و سرگردان کند
گفت امت مشورت با کی کنیم / انبیا گفتند با عقل امام

گفت اگر کودک در آید یا زنی / کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با وی مشورت کن وانچه گفت / تو خلاف آن کن و در راه افت

شاوروهن وانکه خالفوا / ان من لم یعصهن تالف
نفس خود را زن شناس از زن بتر / زانکه زن جزویست و نفست کل شر

مشورت با نفس خود گر میکنی / هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می فرمایدت / نفس مکارست مکری زایدت

مشورت با نفس خویش اندر فعال / هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیائی با وی استیزه او / رو بر یاری بگیر آمیز او

عقل قوت گیرد از عقل دکر / نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها / کو برد از سحر خود تمییزها

وعدها بدهد ترا تازه بدست / کو هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد ساله خود مهلت دهد / اوت هر روزی بهانه نو نهد

گرم گوید وعدهای سرد را / جادوئی مردی به بندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / که نروید بی تو از شوره گیا

از فلک آویخته شد پرده / از پی نفرین دل آزرده
این قضا را هم قضا داند علاج / عقل خلقان در قضا کیجست کاج

اژدها گشت آن مار سیاه / آنکه کرمی بود افتاده براه
اژدها و مار اندر دست تو / شد عصای جان موسی مست تو

حکم خذها لا تخف دادت خدا / تا بدستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه / صبح نو بگشا ز شبهای سیاه

دوزخی افروخت بر وی دم فسون / ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی / دوزخست از مکر بنموده تفی

زان نماید مختصر در چشم تو / تا زبون بینش و جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه دکر / مر پیمبر را بچشم اندک نمود

تا برایشان زد پیمبر بی خطر / ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن نماید بیش بود فضل ایزدی / احمد او رنه تو بد دل می شدی

کم نمود او را و اصحاب ورا / آن جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برو / تا ز عسری او نگرداند رو

کم نمودن مر ورا پیروز بود / که حقش یار طریق آموز بود
آنکه حق پشتش نباشد در ظفر / وانکه خرگوشش نماید شیر نر

وای کو صد را یکی بیند ز دور / تا بجالش اندر آید از غرور
زان نماید ذو الفقاری حربه / زان نماید شیر نر چون گربه

تا دلیر اندر فتد احمق بجنگ / وندر آرد شان بدین حیلت بچنگ
تا بپائی خویش باشند آمده / آن فلیوان جانب آتشکده

کاه برگی مینماید تا تو زود / پف کنی کازرا پرانی از وجود
هین که آن کوهها بر کنده است / زو جهان گریان و او در خنده است

مینماید تا بکعب این آب جو / صد چو عاج ابن عوج غرق اندرو
می نماید موج خونش تل مشک / می نماید قعر دریا خاک خشک

خشک دید آن بحر را فرعون کور / تا درو راند از سر مردی و زور
چون در آید در تک دریا بود / دیده فرعون کی بینا بود

دیده بینا از لقای حق شود / حق کجا همراز هر احمق بود
قند بیند خود شود زهر قتول / راه پند خود بود دام غول

ای فلک در فتنه آخر زمان / تیز میگردی بده آخر زمان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما / نیش تو زهر آلوده در قصد ما

ای فلک از رحم حق آموز رحم / بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخه چرخ ترا / کرد گردان بر فراز این سرا

گه دگرگون کردی و رحمت کنی / پیش از آنکه هیچ ما را کنی / حق آنکه دایگی کردی نخست / تا نهال ما ز آب و خاک رست
حق آن شه کوتر اصناف او مر / کرد چندین مشعله در تو بدید / آنچنان معمور و باقی داشتت / تا که دهری از ازل بنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا / انبیا گفتند آن راز ترا / آدمی داند که خانه حادثست / عنکبوتی نه که خانه غایبست
پشه کی داند که این باغ از کیست / کو بهاران زاد و مرگش در دیست / کرم کاندر چوب زاید حاصلش / کی بداند چوب را وقت نهال
در بداند کرم از ماهیتش / عقل باشد کرم باشد صورتش / عقل خود را می نماید رنگها / چون پری دورست از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری / تو مگس پری به پستی می پری / گرچه عقلت سوی بالای پرد / مرغ تقلیدت به پستی می چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست / عاریست و ما نشسته کان ماست / زین خرد جاهل همی باید شدن / دست در دیوانگی باید زدن
هر چه بینی سود خود زان می گریز / زهر نوش و آب حیوان را بریز / هر که بستاید ترا دشنام ده / سود و سرمایه بمفلس وام ده
ایمنی بگذار جای خوف باش / بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش / آزمودم عقل دوراندیش را / بعد ازین دیوانه سازم خویش را

گفتن سید اجل با دلقک که چرا فاحشه را نکاح کردی و عذر دلقک

گفت با دلقک شبی سید اجل / قحبه را خواستی تو از عجل
با من این را بازمی بایست گفت / تا یکی مستور کردیمیت جفت / گفت نی مستور و صالح خواستم / قحبه گشتند و ز غم تن کاستند
خواستم این قحبه را بی معرفت / تا ببینم چون شود این عاقبت / عقل را هم آزمودم من بسی / زین سپس جویم جنون را مغرسی
آن یکی گفتا که خواهم عاقلی / مشورت آرم بدو در مشکلی

حکایت در سخن آوردن سایل آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته بود

آن یکی گفتش که اندر شهر ما / نیست عاقل جز که آن مجنون نما
بر نی گشته سواره تک فلان / بی دواند در میان کودکان / گوی می بازد دروز آن شبان / در جهان گنج نهان جان جهان
صاحب رایست و آتش پاره / آسمان قدرست و اختر بارهٔ / فر او کروبیان را جان شده است / او درین دیوانگی پنهان شده است
لیک هر دیوانه را جان نشمری / سرمنه گوساله را چون سامری / چون ولی آشکارا با تو گفت / صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر زان فهم و آن دانش بود / واندرستی تو سرگین راز جود / از جنون خود در او چون پرده ساخت / مر ورا ای کور کی خواهی شناخت
گر ترا بازست آن دیده یقین / زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین / پیش آن چشمی که باز و رهبرست / هر کلیمی را کلیمی در برست
مر ولی را هم ولی شهره کند / هر که او خود است با بهره کند / کس نداند از خرد او را شناخت / چونکه او مر خویش را دیوانه ساخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور / هیچ یابد دزد در اعمی زور / کور نشناسد که دزد او که بود / گرچه خود بر وی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را / کی شناسد آن سگی درنده را / یک سگی در کوی بر کور گدا / حمله می آورد چون شیر دغا
سگ کند آهنگ درویشان بخشم / در کشد مه خاک درویشان بچشم

حمله بردن سگ بر گدای کور

کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ / اندر آمد کور در تعظیم سگ / کای امیر صید و ای شیر شکار / دست دست تست از من بردار
از ضرورت دم بزد آن حکیم / کرد تعظیم و لقب دادش کریم / گفت او هم از ضرورت کای اسد / از چو من لاغر شکارت چه رسد

کور میگیرند یارانت بشست
کور میگیری تو در کوچه بگشت
کور میجویند یارانت بصید
کور میجویی تو در کوچه پلید
آن سگی عالم شکار کور کرد
وین سگی مایه قصد کور کرد
چون علم آموخت سگ رست از ضلال
میکند در بیشه‌ها صید حلال
سگ شناسا شد که میر صید کیست
ای خدا آن نور اشناسنده چیست
سگ چو عالم گشت شد چالاک زفت
سگ چو عارف گشت شد ز اصحاب کهف
کور نشناسد نه از بی‌چشمیست
بلک از جهلست و تیره‌خشمیست
نیست خود بی‌چشم‌تر کور از زمین
این زمین از فضل حق شد خصم‌بین
نور موسی دید و موسی را نواخت
خسف قارون کرد و قارون را شناخت
رجف کرد اندر هلاک هر دعی
فهم کرد از که یا ارض ابلعی
آب و خاک و باد و نار با شرر
بیخبر با ما و با حق با خبر
ما بعکس آن ز غیر حق خبیر
بیخبر از حق و از چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله‌شان
کند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان
گفت بیزاریم جمله زین حیات
کو بود با خلق حی با حق موات
چون بماند از خلق گردد او یتیم
انس حق را قلب می‌باید سلیم
چون ز کوری دزد دزدد کاله‌ای
میکند آن کور عمیا ناله‌ای
کان نگوید دزد کورا کان منم
گر تو دزدیدم که دزد پر فنم
کی شناسد کور دزد خویش را
چون ندارد نور چشم و آن ضیا
چون بگوید هم بگیر او را بسخت
تا بگوید او علامتهای رخت
پس جهاد اکبر آمد عصر دزد
تا بگوید که چه دزدید و چه برد
اولا دزدید کحل دیده‌ات
چون ستانی باز یابی تبصرت
کاله حکمت که گم کرده دلست
پیش اهل دل یقین آن حاصلست
کوردل با جان و با سمع و بصر
می نداند دزد شیطان را اثر
ز اهل دل جو از جماد آن را مجو
که جماد آمد خلایق پیش او
مشورت جوینده آمد نزد او
کای اب کودک شده رازی بگو
گفت رو زین حلقه کین در باز نیست
بازگرد امروز روز راز نیست
گر مکان را زاره بدی در لامکان
همچو شیخان بودمی من بر دکان

محتسب در نیم شب جایی رسید

خواندن محتسب مست خراب افتاده را بزندان

در بن دیوار مستی خفته دید
گفت هی مستی چه خوردستی بگو
گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست
گفت زانچه خورده‌ام گفت آن خفیست
گفت آنچه خورده‌ای آن چیست آن
گفت آنکه در سبو مخفیست آن
دور می‌شد این سؤال و این جواب
ماند چون خر محتسب اندر خلاب
گفت او را محتسب هین آه کن
مست هوهو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو میکنی
گفت من شاد و تو از غم منحنی
آه از درد و غم و بیدادیست
هوی هوی میخوران از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز
معرفت متراش و بگذار این ستیز
گفت رو تو از کجا من از کجا
گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو
از برهنه کی توان بردن گرو
گر مرا خود قوت رفتن بدی
خانه خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی
همچو شیخان بر سر دکانمی
گر مرا رای و تدبیری بدی
همچو شیخان جاه و توقیری بدی
هم مرا از بخیل و دریوزه بدی
هم نبودت همه روزه بدی

دوم بار در سخن آوردن سائل آن بزرگ را تا حال او معلومتر شود

گفت آن طالب که آخر یک نفس
ای سواره بر نی این سو ران فرس
راند سوی او که هین زوتر بگو
کاسب من پی توسنست و تندخو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش
از چه می‌پرسی بیان کن خواجه فاش
او مجال از دل گفتن ندید
زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت میخواهم درین کوچه زنی
کیست لایق از برای چون منی

گفت سه گونه زنند اندر جهان آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را گر بخواهی کل تراست وین دگر نیمی ترا نیمی جداست
وان سوم هیچ و ترا نبود بدان این شنیدی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نپراند لگد که بیفتی بر نخیزی تا ابد
شیخ راند اندر میان کودکان بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این این زنان سه نوع گفتی برگزین
راند سوی او و گفتش ای خاص کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
وانکه نیمی آن تو نیمی بود وانکه هیچست آن عیال با ولد
چون ز شوی اولش کودک بود مهر و کل خاطرش آن سو زند
دور شو تا اسپ نندازد لگد سم اسپ توسنم بر تو رسد
های و هوی کرد شیخ و باز راند کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد آن سائل بیا یک سوالم ماند ای شاه کیا
باز راند این سو بگو زرچه بود کز میدان آن بچه گویم زود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب این چه شیدست این چه فعلست ای عجب
تو ورای عقل کلی در بیان آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی میزنند تا که در شهر خودم قاضی کنند
دفع میگفتم مرا گفتند نی نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث که کم از تو در قضا گوید حدیث
در شریعت نیست دستوری که ما کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم لیک در باطن همانم که بدم
عقل من گنجست و من ویرانه ام گنج اگر پیدا کنم دیوانه ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد این عسس را دید و در خانه نشد
دانش من جوهر آمد نه عرض این بهائی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم هم ز من میروید و من میخورم
علم تقلیدی و تعلیمیست آن کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنیست همچو طالب علم دنیای دنیست
طالب علمست بهر عام و خاص نی که تا یابد ازین عالم خلاص
همچو موشی هر طرف سوراخ کرد چونکه نورش راند از در گفت برد
چونکه سوی دشت نورش ره نبود هم درین ظلمات جهدی مینمود
گر خدایش پر دهد پر خرد برهد از موشی و چون مرغان پرد
در نجوید بر نماند زیر خاک ناامیدان از رفتن راه سماک
علم گفتاری که آن بیجان بود عاشق روی خریداران بود
گرچه باشد بحث علم و قت او را چون خریدارش نباشد مرد و رفت
مشتری من خداست او مرا میکشد بالا که الله اشتری
خون بهای من جمال ذو الجلال خون بهای من خود خورم کسب حلال
این خریداران مفلس را بهل چه خریداری کنند یک مشت گل
گل مخور گل را مخر گل را مجو زانکه گل خوارست دایم زرد رو
دل بجو تا دایما باشی جوان از تجلی چهره ات چون ارغوان
یا رب این بخشش نه حد کار ماست لطف تو لطف خفی را خود سزاست
دستگیر از دست ما ما را بخر پرده را بردار و پرده ما بدر
باز خر ما را ازین نفس پلید کاردش تا استخوان ما رسید
از چو ما بیچارگان این بند سخت که گشاید ای شه بی تاج و تخت
این چنین قفل گران را ای ودود که تواند جز که فضل تو گشود
ما ز خود سوی تو گردانیم سر چون توی از ما بما نزدیکتر
این دعا هم بخشش و تعلیم تست گرنه در گلخن گلستان از چه رست
در میان خون و روده فهم و عقل جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل
از دو پاره پیه این نور روان موج نورش میزند بر آسمان
گوشت پاره که زبان آمد ازو میرود سیلاب حکمت همچو جو
سوی سوراخی که نامش گوشهاست تا بباغ جان که میوه اش هوشهاست
شاه راه باغ جانها شرع اوست باغ و بستانهای عالم فرع اوست

اصل و سرچشمهٔ خوشی آنست آن / زود تجری تحتها الانهار خوان
گفت پیغمبر مران بیمار را / از جهالت زهربائی خورده
یاد آور چه دعائی گفته / دار با من یادم آید ساعتی
از حضور نوربخش مصطفا / پیش خاطر آمدش آن گم شده
تافت زان روزن که از دل تا دلست / آن دعا که کرده ام من از فضول
چون گرفتار گنه می آمدم / مجرمان را از عذابات شدید
مضطرب میگشتم و چاره نبود / نی امید توبه نی جای ستیز
همچو هاروت و چو ماروت از حزن / آه میکردم که ای خلاق من
از خطر هاروت و ماروت آشکار / گر زند و عاقل و ساحر وشند
نیک کردند و بجای خویش بود / سهل باشد رنج دنیا پیش آن
ای خنک آن کو جهادی میکند / بر خود این رنج عبادت می نهد
من همی گفتم که یارب آن عذاب / در جنین درخوست حلقه میزدم
اینچنین رنجوری پیدا شدم / بیخبر گشتم ز خویش و نیک و بد
گر نمی دیدم کنون من روی تو / کردیم شاهانه این غمخوارئی
گفت هی هی این دعا دیگر مکن / که نهد بر تو چنان کوه عظیم
گفت توبه کردم ای سلطان که من / از گنه در تیه مانده مبتلا
سالها ره میرویم و در اخیر / همچنان در منزل اول اسیر
قوم موسی راه می پیموده اند / آخر این ره در بیابان آمدی
ور بجل بیزار بودی او ز ما / در بیابان مان امان جان شدی
بیکجای خود خوان آتش آمدی / گاه خصم ماست گاهی یار ما
خشمش آتش میزند در رخت ما / نیست این نادر ز لطف ای عزیز
مع حاضر و جنتت از بهر ما / پیش تو یاد آورم از هیچ تن
عهد ما بشکست صد بار و هزار / عهد تو کوه و ز صد که هم فزون
حق آن قدرت که بر تلوین ما / امتحان ما مکن ای شاه بیش
تا فضیحتهای دیگر را نهان / در کژی ما بجادیم و در ضلال

تتمه نصیحت رسول علیه السلام بیمار را

چون عیادت کرد یار زار را / که مگر نوعی دعایی کرده
چون ز بیکر نفس می آشفته / گفت یادم نیست الا همتی
پیش خاطر آمد او را آن دعا / همت پیغمبر روشن کده
روشنی کو فرق حق و باطلست / گفت اینک یادم آمد ای رسول
همچو غرقه دست و پای میزدم / از تو تهدید و وعیدی میرسید
بند محکم بود و قفلی ناگشود / نی مقام صبر و نی راه گریز

در دشواری عذاب آخرت و سختی آن

چاه بابل را بکردند اختیار / تا عذاب آخرت اینجا کشند
سهلتر باشد ز آتش رنج دود / حد ندارد وصف رنج آنجهان
بر بدن زجری و دادی میکند / تا ز رنج آنجهانی وارهید
هم درین عالم بران بر من شتاب / تا در آن عالم فراغت باشدم
جان من از رنج بی آرام شد / مانده ام از ذکر و از اوراد خود
ای خجسته روی مبارک روی تو / می شدم از بند دست یکباری
بر مکن تو خویش را از بیخ و بن / تو چه طاقت داری ای مرد سقیم
از سر جلدی نلافم هیچ فن / این جهان تیهست و تو موسی ما

در قوم موسی علیه السلام و پشیمانی ایشان

آخر اندر گام اول بوده اند / گر دل موسی ز ما راضی بدی
کی رسیدی خوان و نان هیچ از سما / کی ز سنگی چشمها جوشان شدی
اندرین منزل لهب بر بازدی / چون دو دل شد موسی اندر کار ما
حلم او رد میکند تیر بلا / کی بود که حلم گردد خشم نیز
نام موسی میبرم قاصد چنین / ورنه موسی کی روا دارد که من
عهد تو چون کوه ثابت برقرار / عهد ما کاه و بهر بادی زبون
رحمتی کن ای امیر لونها / خویش را دیدیم و رسوائی خویش
کرده باشی ای کریم مستعان / سجدهٔ تو در جمال و در کمال

بی حدی خویش بگمار ای کریم / بر کژی بی حد مشتی لئیم
این که از تقطیع ما یک تار ماند / مصر بودیم و یکی دیوار ماند
البقیه البقیه ای خدیو / تا نگردد شاد کلی جان دیو
بهر ما نی بهر آن لطف نخست / که تو کردی گمرهان را باز جست
چون نمودی قدرتت نعمای رحم / ای نهاده رحمها در شحم و لحم
این دعا گر خشم افزاید ترا / تو دعا تعلیم فرما مهترا
آنچنان کادم بیفتاد از بهشت / رجعتش دادی که رست از دیو زشت
دیو که بود کو ز آدم بگذرد / بر چنین نطعی ازو بازی برد
در حقیقت نفع آدم شد همه / لعنت حاسد شده آن دمدمه
بازیی دید و دو صد بازی ندید / پس ستون خانهٔ خود را برید
آتشی زد شب بکشت دیگران / باد سوی کشت او گردش روان
چشم بندی بود لعنت دیو را / تا زیان خصم دید آن ریو را
خود زیان جان او شد ریو او / گویی آدم بود دیو دیو او
لعنت این باشد که کژبینش کند / حاسد و خودبین و پرکینش کند
تا نداند که هر آنکه بد کند / بی گمان بازآید و بر وی کند
جمله فرزین بندها بیند بعکس / مات بر وی گردد و نقصان و نکس
زانکه گر او هیچ بیند خویش را / مهلک و ناسور بیند ریش را
درد خیزد زین چنین دیدن درون / درد او را از حجاب آرد برون
تا نگیرد مادران را درد زه / طفل در زادن نیابد هیچ ره
این امانت در دل و دل حامله است / این نصیحتها مثال قابله است
قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهست
آنکه او بی درد باشد رهزنست / زانکه بی دردی اناالحق گفتنست
آن انا بی وقت گفتن لعنت است / وین انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین / وان انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی هنگام را / سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنانکه نیش کژدم بر کنی / تا که یابد او ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان / هر چه کارد جان بود از جان جان
دست گیرنده وی است و بردبار / دم بدم آن دم ازو امیدوار
نیست غم گر دیر بی او ماندهٔ / دیر گیرد سخت گیرد خواندهٔ
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یک دمت غایب ندارد حضرتش
ور تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه میخوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها ازو است / لیک آن نقصان فضل او کی است
آن بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم

مثال در معنی وان تؤمن بالقدر خیره و شره

کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقشی بی صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش سرشت / نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
زشت را در غایت زشتی کند / جمله زشتیها بگردش بر تنند
خوب را در غایت خوبی کشد / حسن عالم چاشنی ازوی چشند
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است / زانکه از سجده رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان پرست / لیک قصد او مرادی دیگر است
قلعهٔ سلطان عمارت میکند / لیک دعوی امارت میکند
گشته یاغی تا که ملک او بود / عاقبت خود قلعه سلطان شود

مومن آن قلعه برای پادشاه   میکند معمور نی از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت آورین   قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها   پاک گردانیم من از عیبها
حمد لک والشکر لک یا ذا المنن   حاضری و ناظری بر حال من
ای فزون بر هر بادشاهی پادشاه   کارسازی بفضل الصمد باش
حاصل آن شد که هر چه خواست کرد   خوب را و زشت را چون خار و ورد

وصیت کردن پیغمبر علیه السلام مر آن بیمار را و دعا آموزیدنش

گفت پیغمبر مر آن بیمار را   این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن   آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف   منزل ما هم تو باشی ای شریف
مومنان گویند در حشر ای ملک   نه که دوزخ بود راه مشترک
مومن و کافر برو یابد گذار   ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه ایمنی   پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر   که فلانجا دیده اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت   بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ خوی را   آتشی گبر فتنه جوی را
جهدها کردید تا شد پر صفا   نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله میزدی   سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد   ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد   وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش   بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید   اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو   خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده اید   در جحیم نفس آب آورده اید
دوزخ ما نیز در حق شما   سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر   لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم   پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش اگر دیوانه ایم   مست آن ساقی و آن پیمانه ایم
بر خط و فرمان او سر می نهیم   جان شیرین را گروگان میدهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست   چاکری و جانسپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند   صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه اند   شمع روی یار را پروانه اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند   وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا می کنند   تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر   در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند   تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره   بر مه کامل زن ار مه پاره
جزو را از کل خود پرهیز چیست   با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش   غیبها بین عین گشته در روش
تا چو زن عشوه خری ای بیخرد   از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب   می ستانی می نهی چون زن بجیب
مر ترا دشنام و سیلی شهان   بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان   تا کسی گردی ز اقبال کسان
زان کزیشان خلعت و دولت رسد   در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی نوا   دانکه او بگریختست از اوستا
تا چنان گردد که میخواهد دلش   آن دل کور بد بی حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی   خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان   او ز دولت میگریزد این بدان
پیشه آموختی در کسب تن   چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن

در جهان پوشیده گشتی و غنی　　چون برون آیی ازینجا چون کنی
پیشهٔ آموز کاندر آخرت　　اندر آید دخل کسب مغفرت

آنجهان شهریست پربازار و کسب　　تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کاین کسب جهان　　پیش آن کسب است لعب کودکان

همچو آن طفلی که بر طفلی تند　　شکل صحبت کن مساسی میکند
کودکان سازند در بازی دکان　　سود نبود جز که تعبیر زمان

شب شود او خانه آید گرسنه　　کودکان رفته بمانده یک تنه
اینجهان بازیگهست و مرگ شب　　بازگردی کیسه خالی پرتعب

سوی خانه کور تنها مانده　　با فغان و احرتا برخوانند
کسب دین عشقست و جذب اندرون　　قابلیت نور حق را ای حرون

کسب فانی خواهدت این نفس خس　　چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف　　حیله دیگر بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را که خیز که وقت نماز است

گفت در خبر آمده که خال مومنان　　بود اندر قصر خود خفته ستان

در خبر آمد که آن معاویه　　خفته بد در قصر در یک زاویه
قصر را از اندرون در بسته بود　　کز زیارتهای مردم خسته بود

ناگهان مردی ورا بیدار کرد　　چشم چون بگشاد پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود　　کیست کین گستاخی و جرأت نمود

گرد برگشت و طلب کرد آن زمان　　تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کو　　در پس پرده نهان میکرد رو

از خواب انگیختن ابلیس معاویه را و روپوش کردن و جواب گفتن

گفت هی تو کیستی نام تو چیست　　گفت نامم فاش ابلیس شقیست

گفت بیدارم چرا کردی بجد　　راست گو با من مگو برعکس و ضد
گفت هنگام نماز آخر رسید　　سوی مسجد زود می باید دوید

جواب معاویه ابلیس را

عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت　　مصطفی چون در معنی می بسفت

گفت نی نی این غرض نبود ترا　　که بخیری رهنما باشی مرا
دزد آید از نهان در مسکنم　　گویدم که پاسبانی میکنم

من کجا باور کنم آن دزد را　　دزد کی داند ثواب و مزد را
خاصه دزدی چون قطاع طریق　　از چه رو گشتی چنین بر من شفیق

باز جواب گفتن ابلیس معاویه را

گفت ما اول فرشته بوده ایم　　راه طاعت را بجان پیموده ایم

سالکان راه را محرم بدیم　　ساکنان عرش را همدم بدیم
پیشهٔ اول کجا از دل رود　　مهر اول کی ز دل بیرون شود

در سفر گر روم بینی یا ختن　　از دل تو کی رود حب الوطن
ما هم از مستان این می بوده ایم　　ناف ما بر مهر او ببریده اند

عاشقان درگه وی بوده ایم　　عشق او در جان ما کاریده اند
روز نیکو دیده ایم از روزگار　　آب رحمت خورده ایم اندر بهار

نی که ما را دست فضلش کاشتست　　از عدم ما را نه او برداشتست
ای بسا کز وی نوازش دیده ایم　　در گلستان رضا گردیده ایم

بر سر ما دست رحمت می نهاد　　چشمه های لطف بر ما می گشاد
وقت طفلیم که بودم شیرجو　　گاهوارم را که جنبانید او

از که خوردم شیر غیر شیر او　　که مرا پرورد جز تدبیر او
خوی کان با شیر رفت اندر وجود　　کی توان آن را ز مردم واگشود

گر عتابی کرد دریای کرم　　بسته کی گردند درهای کرم
اصل نقدش لطف و داد و بخششست　　قهر بر وی چون غباری از غشست

از برای لطف عالم را بساخت　　ذره ها را آفتاب او نواخت
فرقت از قهرش اگر آبستنست　　بهر قدر وصل او دانستنست

تا دهد جان را فراقش گوشمال　　جان بداند قدر ایام وصال
گفت پیغمبر که حق فرموده است　　قصد من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا ز من سودی کنند … تا ز شهدم دست آلودی کنند
نه برای آنکه تا سودی کنم … وز برهنه من قبایی بر کنم
چند روزی که ز پیشم رانده است … چشم من در روی خوبش مانده است
کز چنان رویی چنین قهر ای عجب … هر کسی مشغول گشته در سبب
من سبب را ننگرم کان حادثست … زانکه حادث حادثی را باعثست
لطف سابق را نظاره میکنم … هر چه آن حادث دوپاره میکنم
ترک سجده از حسد گیرم که بود … آن حسد از عشق خیزد نه ز جحود
این حسد اندر دوستی خیزد یقین … گر شود با دوست غیری همنشین
هست شرط دوستی غیرت پزی … همچو شرط عطسه گفتن دیر زی
چونکه بر نطعش جز این بازی نبود … گفت بازی کن چه دانم در فزود
آن یکی بازی که بد من باختم … خویشتن را در بلا انداختم
در بلا هم می‌چشم لذات او … مات اویم مات اویم مات او
چون رهاند خویشتن را ای سره … هیچکس در شش جهت از ششدره
جزو شش از کل شش چون وا رهد … خاصه که بیچون مر او را کژ نهد
هر که در شش او درون آتش است … اوش برهاند که خلاق شش است
خود اگر کفرست و گر ایمان او … دست باف حضرتست و آن او
گفت امیر او را که اینها راست است … لیک بخش تو ازینها کاست است

باز تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

صد هزاران را چو من تو ره زدی … حفره کردی در خزینه آمدی
آتشی از تو نسوزم چاره نیست … کیست کز دست تو جامه‌اش ندرید
طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست … تا بسوزانی تو چیزی چاره نیست
لعنت این باشد که سوزانت کند … اوستاد جمله دزدانت کند
با خدا گفتی شنیدی روبرو … من که باشم پیش مکرت ای عدو
سحر فهمهای تو چون بانگ صفیر … بانگ مرغانست لیکن مرغ گیر
صد هزاران مرغ سالان ره زدست … مرغ غره کآشنایی آمده است
در هوا چون بشنود بانگ صفیر … از هوا آید شود اینجا اسیر
قوم نوح از مکر تو در نوحه اند … دل کباب و سینه شرحه شرحه اند
عاد را تو باد دادی در جهان … در فکندی در عذاب و اندهان
از تو بود آن سنگسار قوم لوط … در سپاه آبه ز تو خوردند غوط
مغز نمرود از تو آمد ریخته … ای هزاران فتنها انگیخته
عقل فرعون ذکی فیلسوف … کور گشت از تو نیابد او وقوف
بولهب هم از تو نااهلی شده … بوالحکم هم از تو بوجهل شده
ای برین شطرنج بهر یاد را … مات کرده صد هزار استاد را
ای ز فرزین بندهای مشکلت … سوخته دلها سیه گشته دلت
بحر مکری تو خلقان قطره‌ای … تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای
کی رهد از مکر تو ای مختصم … غرق طوفانیم الا من عصم
بس ستاره سعد از تو محترق … بس سپاه و جمع از تو متفرق
بر تخم بلعم از تو نومید آمن … بس چو برصیصا ز تو کافر شده
گفت ابلیسش گشا این عقد را … من محکم قلب را و نقد را

باز جواب ابلیس مر معاویه را

امتحان شیر و کلبم کرد حق … امتحان نقد و قلبم کرد حق
قلب را کی من سیه رو کرده‌ام … صیرفی‌ام قیمت او کرده‌ام
نیکوان را ره نمایی میکنم … شاخهای خشک را بر میکنم
این علفها می‌نهم از بهر چیست … تا پدید آید که حیوان جنس کیست
گرگ از آهو چو زاید کودکی … هست در گرگیش و آهویی شکی
تو گیاه و استخوان پیشش بریز … تا کدامین سو کند او گام تیز
گر بسوی استخوان آید سگست … ور گیا خواهد یقین آهو رگست
قهر و لطفی جفت شد با همدگر … زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر
تو گیاه و استخوان را عرضه کن … قوت نفس و قوت جان را عرضه کن
گر غذای نفس جوید ابترست … ور غذای روح خواهد سرورست

گر کند او خدمت تن هست خر / ور رود در بحر جان یابد گهر
گرچه این دو مختلف خیر و شرند / لیک این هر دو بیک کار اندرند
انبیا طاعات عرضه میکنند / دشمنان شهوات عرضه میکنند
نیک را چون بد کنم یزدان نیم / داعیم من خالق ایشان نیم
خوب را من زشت سازم رب نیم / زشت را و خوب را آیینه‌ام
سوخته هندو آینه از درد را / کین سیه رو می‌نماید مرد را
گفت آینه گناه از من نبود / جرم او را نه که روی من زدود
او مرا غماز کرد و راست گو / تا بگویم زشت کو و خوب کو
من گواهم بر گواه زندان کجاست / اهل زندان نیستم ایزد گواست
هر کجا بینم نهال میوه دار / تربیتها میکنم من دایه وار
هر کجا بینم درخت تلخ و خشک / می‌برم من تا رهد از مشک پشک
خشک گوید باغبان را کای فتی / مر مرا چه می‌بری سر بی خطا
باغبان گوید خمش ای زشت خو / بس نباشد خشکی تو جرم تو
خشک گوید راستم من کژ نیم / تو چرا بی جرم می‌بری پیم
باغبان گوید اگر مسعودیی / کاشکی کژ بودیی تر بودیی
جاذب آب حیاتی گشتیی / اندر آب زندگی آغشتیی
تخم تو بد بوده است و اصل تو / با درخت خوش نبوده وصل تو
شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند / آن خوشی اندر نهادش بر زند

عنف کردن معاویه با ابلیس

گفت امیر ای راه زن حجت مگو / مر ترا ره نیست در من ره مجو
ره زنی و من غریب و تاجرم / هر لباساتی که آری کی خرم
گرد رخت من مگرد از کافری / تو نه‌ای رخت کسی را مشتری
مشتری نبود کسی را راه زن / ور نماید مشتری مکرست و فن
تا چه دارد این حسود اندر کدو / ای خدا فریاد ما را زین عدو
گر یکی فصلی دگر در من دمد / در رباید از من این رهزن نمد

نالیدن معاویه بحق تعالی از مکر ابلیس و نصرت خواستن

ای حدیثش همچو دودست ای اله / دست گیر ار نی گلیمم شد سیاه
من بحجت بر نیایم با بلیس / کوست فتنهٔ هر شریف و هر خسیس
آدمی کو علم الاسما بگست / در تک چون برق این سگ بی تکست
از بهشت انداختش بر روی خاک / چون سمک در شست او شد از سماک
نوحهٔ انا ظلمنا میزدی / نیست دستان و فسونش را حدی
اندرون هر حدیث او شرست / صد هزاران سحر در وی مضمرست
مردی مردان ببندد در نفس / در زن و در مرد افروزد هوس
ای بلیس خلق سوز فتنه جو / بر چیم بیدار کردی راست گو
زانکه حجت در نگنجد در منی / تا این غرض را در میان ننهی

باز تقریر ابلیس تلبیس خود را با معاویه

گفت هر مردی که باشد بدگمان / نشنود او راست را با صد نشان
هر درونی که خیال اندیش شد / چون دلیل آری خیالش بیش شد
چون سخن در وی رود علت شود / تیغ غازی دزد را آلت شود
پس جواب او سکوتست و سکون / هست با ابله سخن گفتن جنون
تو ز حق زین رنج جو قطع نفس / گر تو از شرش نمانی در حبس
تو ز من با حق چه نالی ای سلیم / تو بنال از شر آن نفس لئیم
تو خوری حلوا ترا دنبل شود / تب بگیرد طبع تو مختل شود
بی گنه لعنت کنی ابلیس را / چون نبینی از خود آن تلبیس را
نیست از ابلیس از تست ای غوی / که چو روبه سوی دنبه می‌دوی
چونکه در سبزه ببینی دنبه را / دام باشد این ندانی تو چرا
زان ندانی کت ز دانش دور کرد / میل دنبه چشم و عقلت کور کرد
حبک الاشیاء یعمیک و یصم / نفسک السودا جنت لا تختصم
تو گنه بر من منه کژ کژ مبین / من ز بد بیزارم و از حرص و کین
من بدی کردم پشیمانم هنوز / انتظارم تا شبم آید بروز

متهم گشتم میان خلق من　　فعل خود بر من نهند هر مرد و زن
گرگ بیچاره اگر چه گرسنه است　　متهم باشد که او در طنطنه است
چونکه نتواند ز ضعف او راه رفت　　خلق گوید تخمه است از لوت زفت

باز الحاح کردن معاویه مر ابلیس را

گفت غیر راستی نرهاندت　　داد سوی راستی می خواندت
راست گو تا وا رهی از چنگ من　　مکر ننشاند غبار جنگ من
گفت چون دانی دروغ از راست را　　ای خیال اندیش پر اندیشها
گفت پیغمبر نشانی داده است　　قلب و نیکو را محک بنهاده است
گفته است الکذب ریب فی القلوب　　گفت الصدق طمانینة طروب
دل نیارامد بگفتار دروغ　　آب و روغن هیچ نفروزد فروغ
در حدیث راست آرام دلست　　راستیها دانهٔ دام دلست
دل مگر رنجور باشد بد دهان　　که نداند چاشنی این و آن
چون شود از رنج و علت دل سلیم　　طعم کذب و راست را باشد علیم
حرص آدم چون سوی گندم فزود　　از دل آدم سلیمی را ربود
پس دروغ و عشوه ات را گوش کرد　　غره گشت و زهر قاتل نوش کرد
گندم از گزدم ندانست آن نفس　　می پرد تمییز از مست هوس
خلق مست آرزو اند و هوا　　زان پذیرااند دستان ترا
هر که خود را از هوا خو باز کرد　　گوش خود را آشنای راز کرد
همچنانکه در حکایت گفته اند　　بشنو از آن که کنایت سفته اند

حکایت قاضی از آفت قضا و جواب نایب اورا

قاضیی بنشاندند و می گریست　　گفت نایب قاضیا گریه ز چیست
این نه وقت گریه و فریاد تست　　وقت شادی و مبارکباد تست
گفت اه چون حکم راند بی دلی　　در میان آن دو عالم جاهلی
آن دو خصم از واقعه خود واقفند　　قاضی مسکین چه داند زان دو بند
جاهلست و غافلست از حالشان　　چون رود در خونشان و مالشان
گفت خصمان عالمند و علتی　　جاهلی تو لیک شمع ملتی
زانک تو علت نداری در میان　　آن فراغت هست نور دیدگان
وان دو عالم را غرضشان کور کرد　　علمشان را علت اندر گور کرد
جهل را بی علتی عالم کند　　علم را علت ز دلها بر کند
تا تو رشوت نستدی بیننده ای　　لقمه های شهوتی کم خورده ام
چاشنی گیر دلم شد با فروغ　　راست را داند حقیقت از دروغ

باز اقرار آوردن معاویه مر ابلیس لعین را

تو چرا بیدار کردی مر مرا　　دشمن بیداری‌ای تو ای دغا
همچو خشخاشی همه خواب آوری　　همچو خمری عقل و دانش را بری
چارمیخت کرده ام هین راست گو　　راست را دانم تو حیلتها مجو
من ز هر کس آن طمع دارم که او　　صاحب آن باشد اندر طبع و خو
من ز سرکه می نجویم شکری　　از مخنث می نجویم لشکری
همچو گبران من نجویم از بتی　　کو بود حق یا ز حق او آیتی
من ز سرگین می نجویم بوی مشک　　من در آب جو نجویم خشت خشک
من ز شیطان این نجویم کو غیر　　کو مرا بیدار کرد اندر خیر
گفت بسیار ابلیس از مکر و غدر　　میر ازو نشنید کرد استیز و صبر

راست گفتن ابلیس ضمیر خود را با معاویه

از بن دندان بگفتش بهر آن　　کردمت بیدار میدان ای فلان
تا رسی اندر جماعت در نماز　　از پی پیغمبر دولت فراز
گر نماز از وقت رفتی مر ترا　　این جهان تاریک گشتی بی ضیا
از غبین و درد رفتی اشکها　　از دو چشم تو مثال مشکها
ذوق دارد هر کسی در طاعتی　　لاجرم نشکیبد از وی ساعتی
آن غبین و درد بودی صد نماز　　کو نماز و کو فروغ آن نیاز
آن یکی می رفت در مسجد درون　　مردم از مسجد همی آمد برون

فضیلت حسرت خوردن آن مخلص بر فوت نماز جماعت

گشت پرسان که جماعت را چه بود
که ز مسجد می‌برون آیند زود

آن یکی گفتش که پیغمبر نماز
با جماعت کرد و فارغ شد ز راز

تو کجا در می‌روی ای مرد خام
چونک پیغمبر بداده‌ست السلام

گفت آه و دود از آن آه شد برون
آه او می‌داد از دل بوی خون

آن یکی از جمع گفت این آه را
تو به من ده وین نماز من ترا

گفت دادم آه و پذرفتم نماز
او ستد آن آه را با صد نیاز

شب بخواب اندر بگفتش هاتفی
که خریدی آب حیوان و شفی

حرمت این اختیار و این دخول
شد نماز جمله خلقان قبول

اقرار کردن ابلیس با معاویه مکر خود را

پس عزازیلش بگفت ای میر راد
مکر خود اندر میان باید نهاد

گر نمازت فوت می‌شد آن زمان
می‌زدی از درد دل آه و فغان

آن تأسف وان فغان وان نیاز
در گذشتی از دو صد ذکر و نماز

من ترا بیدار کردم از نهیب
تا نسوزاند چنان آهی حجاب

تا چنان آهی نباشد مر ترا
تا بدان راهی نباشد مر ترا

من حسودم از حسد کردم چنین
من عدوم کار من مکرست و کین

جواب گفتن معاویه ابلیس را

گفت اکنون راست گفتی صادقی
از تو این آید تو این را لایقی

عنکبوتی تو مگس داری شکار
من نیم ای سگ مگس زحمت میار

باز اسپیدم شکارم شه کند
عنکبوتی کی به گرد ما تند

رو مگس می‌گیر تا تانی هلا
سوی دوغی زن مگس‌ها را صلا

ور بخوانی تو بسوی انگبین
هم دروغ و دوغ باشد آن یقین

تو مرا بیدار کردی خواب بود
تو نمودی کشتی آن گرداب بود

تو مرا در خیر زان می‌خواندی
تا مرا از خیر بهتر راندی

فوت شدن دزد به آواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده بود که دزد را دریابد و بگیرد

این بدان ماند که شخصی دزد دید
در وثاق اندر پی او می‌دوید

تا دو سه میدان دوید اندر پیش
تا در افکند از تعب اندر خوی‌اش

اندر آن حمله که نزدیک آمدش
تا بدو اندر جهد دریابدش

دزد دیگر بانگ کردش که بیا
تا ببینی این علامات بلا

زود باش و باز گرد ای مرد کار
تا ببینی حال اینجا زار زار

گفت باشد کان طرف دزدی بود
گر نگردم زود این بر من رود

بر زن و فرزند من دستی زند
بستن این دزد سودم کی کند

این مسلمان از کرم می‌خواندم
گر نگردم زود پیش آید ندم

بر امید شفقت آن نیکخواه
دزد را بگذاشت باز آمد به راه

گفت ای یار نکو احوال چیست
این فغان و بانگ تو از دست کیست

گفت اینک بین نشان پای دزد
این طرف رفتست دزد زن بمزد

نک نشان پای دزد قلتبان
در پی او رو بدین نقش و نشان

گفت ای ابله چه می‌گویی مرا
من گرفته بودم آخر مر ورا

دزد را از بانگ تو بگذاشتم
من تو خر را آدمی پنداشتم

این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان
من حقیقت یافتم چه بود نشان

گفت من از حق نشانت می‌دهم
این نشانست از حقیقت آگهم

گفت طراری تو یا خود ابلهی
بلک تو دزدی و از این حال آگهی

خصم خود را می‌کشیدم من کشان
تو رهانیدی ورا که اینک نشان

تو جهت گو من برونم از جهات
در وصال آیات کو یا بینات

صنع بیند مرد محجوب از صفات
در صفات آنست کو گم کرد ذات

واصلان چون غرق ذاتند ای پسر
کی کنند اندر صفات او نظر

چونک اندر قعر جو باشد سرت
کی به رنگ آب افتد منظرت

ور به رنگ آب باز آیی ز قعر
پس پلاسی بستدی دادی تو شعر

طاعت عامه گناه خاصگان
وصلت عامه حجاب خاص دان

حکایت وزیری که پادشاه او را از وزارت

مر وزیری را کند شه محتسب / شه عدوی او بود نبود محب

معزول کرد و محتسبی داد

هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی سبب نبود تغیر ناگزیر
آنکه ز اول محتسب بد خود ورا / بخت و روزی آن بدست از ابتلا

لیک آن کاو ز ازل زشته بدست / محتسب کرد آن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند / از سوی آستانه بازت راند

تو یقین میدان که جرمی کرده / جبر را از جهل پیش آورده
که مرا روزی و قسمت این بدست / پس چرا دی بودت آن دولت بدست

قسمت خود خود بریدی تو ز جهل / قسمت خود را فزاید مرد اهل

قصهٔ منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یک مثال دیگر اندر کژروی / شاید ار از نقل قرآن بشنوی
این چنین کژبازیی در جفت و طاق / با نبی می باختند اهل نفاق

کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژبازیی می باختند / مسجدی جز مسجد او ساختند

فرش و سقف و قبه‌اش آراسته / لیک تفریق جماعت خواسته
نزد پیغمبر بلابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند

کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه بادا نام تو

مسجد روز گلست و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمت سرا

تا شعار دین شود بسیار و پر / زانکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آنجایگه تشریف ده / تزکیه مان کن ز ما تعریف ده

مسجد و اصحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز / ای جمالت آفتابی جان فروز

ای دریغا کان سخن از دل بدی / تا مراد آن نفر حاصل شدی
لفظ کاید بی دل و جان در زبان / همچو سبزه تون بود ای دوستان

هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی وفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو

گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل وان قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته میشود / از دو سه سست مخنث می بود

در صف آید با سلاح او مردوار / دل برو بنهند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را / رفتن او بشکند پشت ترا

این درازست و فراوان میشود / وانچه مقصودست پنهان میشود

فریفتن منافقان پیغمبر را علیه السلام تا بمسجد ضرارش برند

بر رسول حق فسونها خواندند / رخش دستان و حیل میراندند
آن رسول مهربان رحم کیش / جز تبسم جز بلی ناورد پیش

شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد
می‌نمودی مکر ایشان پیش او / یک بیک زان سان که اندر شیر مو

موی را نادیده میکرد آن لطیف / شیر را شاباش میگفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه / چشم خوابانید آن دم زان همه

راست میفرمود آن بحر کرم / بر شما من از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغی شعله بس ناخوشی

همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول

کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست وانچه آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود

مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول

تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا

زین سفر چون باز گردم زان کران
سوی آن مسجد روان گردم روان

دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت
با دغایان از دغا نردی بباخت

چون بیامد از غزا باز آمدند
طالب آن وعدهٔ ماضی شدند

گفت حقش کای پیمبر فاش گو
عذر آور جنگ ار باشد بگو

گفت ای قوم دغل خامش کنید
تا بگویم رازهاتان تن زنید

چون نشان چندی ز اسرارشان
در بیان آورد بد شد کارشان

قاصدان زو باز گشتند آن زمان
حاش لله حاش لله دم زنان

هر منافق مصحفی زیر بغل
سوی پیغمبر بیاورد از دغل

بهر سوگندان که ایمان جنتی است
زانکه سوگندان کژان را سنتی است

چون ندارد مرد کژ در دین وفا
هر زمانی بشکند سوگند را

راستان را حاجت سوگند نیست
زانکه ایشان را دو چشم روشنیست

نقض میثاق و عهود از احمقیست
حفظ ایمان و وفا کار تقیست

گفت پیغمبر که سوگند شما
راست گیرم یا که سوگند خدا

باز سوگندی دگر خوردند قوم
مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم

که بحق این کلام پاک راست
کان بنای مسجد از بهر خداست

اندر آنجا هیچ حیله و مکر نیست
اندر آنجا ذکر و صدق و یاربیست

گفت پیغمبر که آواز خدا
می‌رسد در گوش من همچون صدا

مهر بر گوش شما بنهاد حق
تا به آواز خدا نارد سبق

نک صریح آواز حق می‌آیدم
همچو صاف از دُرد می پالایدم

همچنانکه موسی از سوی درخت
بانگ حق بشنید کای مسعودبخت

از درخت انی انا الله می‌شنید
با کلام انوار می‌آمد پدید

چون ز نور وحی در می‌ماندند
باز نو سوگندنامه بر خواندند

چون خدا سوگند را خواند سپر
کی نهد اسپر ز کف پیکارگر

باز پیغمبر بتکذیب صریح
قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

اندیشیدن یکی از اصحاب رسول علیه السلام بانکار که حضرت رسول چرا ستاری نمیکند

تا یکی یاری ز یاران رسول
در دلش انکار آمد زان نکول

که چنین پیران با شیب و وقار
میکندشان این پیمبر شرمسار

کو کرم کو سترپوشی کو حیا
صد هزاران عیب پوشند انبیا

باز در دل زود استغفار کرد
تا نگردد ز اعتراض او روی زرد

شومی یاری اصحاب نفاق
کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق

باز می‌زارید کای علام سر
مر مرا مگذار بر کفران مصر

دل بدستم نیست همچون دید چشم
ورنه دل را سوزمی این دم ز خشم

اندرین اندیشه خوابش در ربود
مسجد ایشانش پر سرگین نمود

سنگهاش اندر حدث جای تباه
می‌دمید از سنگها دود سیاه

دود در حلقش شد و حلقش بخست
از نهیب دود تلخ از خواب جست

در زمان در رو فتاد و می‌گریست
کای خدا اینها نشان منکریست

خلم بهتر از چنین حلم ای خدا
که کند از نور ایمانم جدا

گر بکاوی کوشش اهل مجاز
تو بتو گنده بود همچون پیاز

هر یکی از یکدگر بی مغزتر
صادقان را یک ز دیگر نغزتر

صد کمر آن قوم بسته بر قبا
بهر هدم مسجد اهل قبا

همچو آن اصحاب فیل اندر حبش
کعبه کردند حق آتش زدش

قصد کعبه ساختند از انتقام
حالشان چون شد فرو خوان از کلام

مر سیه‌رویان دین را خود جهیز
نیست الا حیلت و مکر و ستیز

هر صحابی دید از آن مسجد عیان
واقعه تا شد یقینشان سر آن

واقعات ار باز گویم یک بیک
پس یقین گردد صفا بر اهل شک

لیک میترسم ز کشف رازشان
نازنینانند و زیبد نازشان

شرع بی تقلید می‌پذرفته‌اند
بی محک آن نقد را بگرفته‌اند

حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمن است
هر کسی در ضالهٔ خود موقن است

قصهٔ آن شخص که اشتر ضالهٔ خود را میجست و می‌پرسید

اشتری گم کردی و جستیش چست / چون بیابی چون ندانی کان توست
ضاله چه بود ناقهٔ گم کرده‌ای / از کفت بگریخته در پرده‌ای

کاروان در بار کردن آمده / اشتر تو زان میانه گم شده
می‌دوی این سو و آن سو خشک لب / کاروان شد دور و نزدیکست شب

رخت مانده بر زمین در راه خوف / تو پی اشتر دوان گشته بطوف
کای مسلمانان که دیدست اشتری / جسته بیرون بامداد از آخری

هر که برگوید نشان از اشترم / مژدگانی میدهم چندین درم
باز میجویی نشان از هر کسی / ریش خندت میکند زین هر خسی

کاشتری دیدیم میرفت این طرف / اشتری سرخی بسوی آن علف
آن یکی گوید بریده گوش بود / وان دگر گوید جلش منقوش بود

آن یکی گوید شتر یک چشم بود / وان دگر گوید ز گر بی پشم بود
از برای مژدگانی صد نشان / از گزافه هر خسی کرده بیان

همچنانکه هر کسی در معرفت / میکند موصوف غیبی را صفت

متردد شدن در میان مذهبهای مخالف و بیرون شو و مخلص یافتن

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح / باحثی مر گفت او را کرده جرح
وان دگر در هر دو طعنه میزند / وان دگر از زرق جانی میکند

هر یک از ره این نشانها زان دهند / تا گمان آید که ایشان زان دهند
این حقیقت دان نه حقند این همه / نی بکلی گمرهانند این رمه

زانکه بی حق باطلی ناید پدید / قلب را ابله ببوی زر خرید
گر نبودی در جهان نقدی روان / قلبها را خرج کردن کی توان

تا نباشد راست کی باشد دروغ / آن دروغ از راست میگیرد فروغ
بر امید راست کژ را میخرند / زهر در قندی رود آنگه خورند

گر نباشد گندم محبوب نوش / چه برد گندم نمای جو فروش
پس مگو کین جمله دمها باطلند / باطلان بر بوی حق دام دلند

پس مگو جمله خیالست و ضلال / بی حقیقت نیست در عالم خیال
حق شب قدرست در شبها نهان / تا کند جان هر شبی را امتحان

نی همه شبها بود قدر ای جوان / نی همه شبها بود خالی از آن
در میان دلق پوشان یک فقیر / امتحان کن وانکه حقست آن بگیر

مؤمن کیّس ممیز کو که تا / باز داند حیزکان را از فتی
گر نه معیوبات باشد در جهان / تاجران باشند جمله ابلهان

پس بود کالاشناسی سخت سهل / چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل
ور همه عیبست دانش سود نیست / چون همه چوبست اینجا عود نیست

آنکه گوید جمله حقند احمقیست / وانکه گوید جمله باطل او شقیست
تاجران انبیا کردند سود / تاجران رنگ و بو کور و کبود

مینماید مار اندر چشم مال / هر دو چشم خویش را نیکو بمال
منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود / بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

اندرین گردون مکرر کن نظر / زانکه حق فرمود ثم ارجع البصر

امتحان هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در ویست

یک نظر قانع مشو زین سقف نور / بارها بنگر ببین هل من فطور
چونکه گفتت کاندرین سقف نکو / بارها بنگر چو مرد عیب جو

پس زمین تیره را دانی که چند / دیدن و تمییز باید در پسند
تا بپالاییم صافان را ز دُرد / چند باید عقل ما را رنج برد

امتحانهای زمستان و خزان / تاب تابستان بهار همچو جان
بادها و ابرها و برقها / تا پدید آرد عوارض فرقها

تا برون آرد زمین خاک رنگ / هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ
هر چه دزدیدست این خاک دژم / از خزانهٔ حق و دریای کرم

شحنهٔ تقدیر گوید راست گو / آنچه بردی شرح ده ای مو بمو
دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ / شحنه او را در کشد در پیچ پیچ

شحنه گاهش لطف گوید چون شکر / گه بر آویزد کند هر چه بتر
تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها / ظاهر آید ز آتش خوف و رجا

آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست / وان خزان تهدید و تخویف خداست
وآن زمستان چارمیخ معنوی / تا توای دزد خفی ظاهر شوی
پس مجاهد را زمانی بسط دل / یک زمانی قبض و درد و غش و غل
زانکه این آب و گلی کابدان ماست / منکر و دزد ضیای جان ماست
حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می‌نهد ای شیر مرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر جان ظاهر شدن
این وعید و وعده‌ها انگیخته است / بهر این نیک و بدی کامیخته است
چونکه حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند
پس محک می‌بایدش بگزیده‌ای / در حقایق امتحانها دیده‌ای
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها
شیر ده ای مادر موسی ورا / وندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد
گرچه بر تو این حکایت روشنست / که غرض زین این حکایت گفتنست
گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید بدایه بدبرش

شرح فایدهٔ حکایت آن شخص شتر جوینده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی زاشتر نشانت می‌دهد
تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کین نشانیها خطاست
وانکه اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری
که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند
او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیک گفت آن مقلد را عصاست
هر چه را گویی خطا بود آن نشان / او بتقلید تو میگوید همان
چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لا ریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / مظهر حسن چو گنجورت شود
چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان
رنگ روی و قوت بازو شود / خلق خلق نکوت صد رو شود
پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانیها بلاغ آمد مبین
فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات
این نشان دادی گوی پیش رو / وقت آهنگست پیش آهنگ شو
پی روی تو کنم ای راستگو / بوی بردی ز اشترم در جست خود
پیش آنکس کو نه صاحب اشتریست / کو درین جست شتر بهر مریست
زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه جوی راستین
بوی برد از جد و گرمیهای او / که گزافه نیست این هیهای او
اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقه غیر روپوشش شده / آنچه ازو گم شد فراموشش شده
هر کجا این میدود او میدود / از طمع هم درد صاحب میشود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان
اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر آن نیز خود دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی طمع شد ز اشتران یار و خویش
آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا میچرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می‌نجستش تا ندید او را بدشت
بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقه خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا بکنون پاس من میداشتی
گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان هم درد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم بتن
از تو می‌دزدیدمی وصف شتر / جان من دید آن خود شد چشم پر
تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش
سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد بحق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق

مر ترا صادق تو طالب کرده بود / مر مرا جذب طلب صادق گشود
صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا

تخم دولت در زمین می‌کاشتم / سخره و بیگاری پنداشتم
آن نشد بیگار کسبی بود بخت / هر یکی دانه که کشتم صد درخت

دزد سوی خانه شد زیردست / چون در آمد دید کان خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد

آن دو اسر نیست آن یک اسر است / تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کلّ اللسان

نطق اسطرلاب باشد در حساب / چون قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست / آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام جهود

بیان آنکه در هر نفسی فتنهٔ مسجد ضرار است

پس نبی فرمود کان را بر کنند / مطرح خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود

گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچه کفو او نبد راهش نداد

در جمادات این چنین حیفی نرفت / زد در آن ناکفو امیر داد نفت
پس حقایق را که اصل اصلهاست / دانکه آنجا فرقها و فصلهاست

نی حیاتش چون حیات او بود / نی مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

خود چه گویم حال فرق آن جهان / پس بر آن مسجد کنان تسخر زدی
بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار

حکایت چار هندو که با یاران خود جنگ میکردند بر کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند / هر چهار اندر مناجات آمدند
هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد بمسکینی و درد

مؤذن آمد از یکی لفظی بجست / کای مؤذن بانگ کردی وقت هست
گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز

آن سیم گفت این دوم را ای عمو / چه زنی طعنه برو خود را بگو
آن چهارم گفت حمد الله که من / در نیفتادم بچه چون آن سه تن

پس نماز هر چهاران شد تباه / عیب گویان بیشتر گم کرده راه
ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید

زانکه نیم او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست
چونکه بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست

عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست
گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بو که آن عیب از تو گردد نیز فاش

لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای
سالها ابلیس نیکونام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست

در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی بعکس ای وای او
تا نه‌ای ایمن تو معروفی مجو / رو بشو از خوف پس آنگه رو

تا نروید ریش تو ای خوب من / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن
این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو

تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان بکشتن یک مردی تا آن دیگر بترسد

آن غزان ترک خون‌ریز آمدند / بهر یغما در یکی ده در شدند
دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند

دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند
قصد خون من بچه رو می‌کنید / از چه آخر تشنهٔ خون منید

چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چونکه من درویشم و عریان تنم
گفت تا هیبت برین یارت زنید / تا بترسد او و زر پیدا کند

گفت آخر او ز من مسکین‌تر است / گفت قاصد کرده است او در آن
گفت چون وقت است با هر دو بکیم / در مقام و احتمال اینجا کنیم
خود درا کشید اول ای شهان / تا نترسیم من و هم زن ازشان
پس کرمهای الهی بین که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث است آخرون السابقون
تا هلاک قوم نوح و قوم هود / تا دهی رحمت بجان ما نمود

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا علیهم السلام

گفت ایشان را که ما ترسیم از او
در خود این بر عکس کردی ای فتی
هر که زایشان گفت از عیب و گناه
وز دل چون سنگ وز جان سیاه
وز سبکساری فرمانهای او / ور فراغت از غم فردای او
از هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون
وآن نفور از گفتنهای ناصحان / وآن رسیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه شانگی
سیر چشمان از گدایند اشتن / از حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر بذیرد چیز تو گویی گداست / ور نه گویی زرق و مکر است و دغاست
گر ورا میزد تو گویی طامع است / ور نه گویی در تکبر مولع است
گر تحمل کرد گویی عاجز است / ور غیور آمد تو گویی کبر از است
یا منافق وار عذر آرد که من / مانده ام در نفقهٔ فرزند و زن
نی مرا پروای سر خاریدن است / نی مرا پروای دین ورزیدن است
ای فلان ما را بهمت یاد دار / تا سویم از اولیا پایان کار
این سخن نی هم ز درد و سوز گفت / خوانباکی هرزه گفت و ساز جفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن و دندان کنم کسب حلال
چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره‌ش نیست و از قوت نی / چارش هست از دین و از طاعت نی
ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم
ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری از آن کت آفرید
ای که صبرت نیست از فرزند و زن / صبر چون داری ز حق ذوالمنن
کو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا ربی آن کو کردگار
من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا ببینم کین دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو ماند مرا
چونکه آرد لقمه نی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز امید خدا زین آب و خور / کی خورد یک لقمه غیر گاو و خر
آنکه کالانعام گفت بل هم اضل / گرچه پر مکر است آن گنده بغل
مکر او بر سر زیر و او سر زیر شد / روز کارک برد و روزش کر شد
فکر گاهش کند شد عقلش خرف / گر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه میگوید درین اندیشه ام / این هم از دستان آن نفس است هم
وانچه میگوید غفور است و رحیم / نیست آن جز حیلهٔ نفس لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهی است / چون غفور است و رحیم این ترس چیست

حکایت گفتن پیرمردی به طبیب از رنجوریها و جواب طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من
در زحیرم از دماغ خویشتن
گفت از پیریست آن ضعف دماغ
گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم
گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هر چه میخورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دم گیریست
گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت کم شد شهوتم یکبارگی / گفت از پیریست این بیچارگی
گفت پایم سست شد از ره بماند / گفت کز پیریست در کنجت نشاند

گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیمی گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
این چنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد / کش بر اشتر برنشاند نیکمرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن / شمهٔ از حال خود هم شرح کن
این چنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی بر گو راست
گفت زین هر دو نیم از عامه‌ام / بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان
نیست قوت و نی خورش و نی معاش / نی متاع و نیست مطبخ نیست آش
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که تویی تنهارو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با توست / عقل و دانش را گهر تو بر توست
گنجها بنهاده باشی هر مکان / نیست عاقل‌تر ز تو کس در جهان
گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم / هر که نانی می‌دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و درد سر
پس عرب گفتش که رو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شوم است بر اهل زمن
یا تو آن سو رو و من این سو روم / ور ترا ره پیش من وا پس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیله‌های مرده‌ریگ
احمقی‌ام بس مبارک احمقی است / که دلم با برگ و جانم متقی است
گر تو خواهی که شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی بی فیض نور ذو الجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک
زوبعان زیرک آخر زمان / بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله‌آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باید که از خود شه بود / نی به مخزنها و لشکر که بود
تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز دین ملک احمدی

کرامات ابراهیم ادهم بر لب دریا

هم ز ابراهیم ادهم آمده است / کو ز راهی بر لب بحری نشست
دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او / شکل دیگر گشت و خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملک شگرف / برگزید این فقر بس باریک حرف
ترک کرده ملک هفت اقلیم را / می‌زند در دلق سوزن چون گدا
ملک هفت اقلیم ضایع می‌کند / چون گدا بر دلق سوزن می‌زند
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیر است و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحب‌دلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهر است / که خدا زیشان نهان را ساتر است
پیش اهل دل ادب بر باطن است / زانکه دلشان بر سرایر فاطن است
تو بعکسش پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را می‌زن جلی
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز می‌کن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی / سوزن زر در لب هر ماهیی

سر برآوردند از دریای حق
که بگیر ای شیخ سوزنهای حق
گفت آهی سوزن خود خواستم
داده از فضلت نشان بر آستم

ماهیی دیگر برآمد در زمان
سوزن او را گرفته در دهان
رو بدو کرد و بگفتش ای امیر
ملک دل به یا چنان ملک حقیر

این نشان ظاهرست این هیچ نیست
تا بباطن در روی بینی تو بیست
سوی شهر از باغ شاخی آورند
باغ و بستان را کجا آنجا برند

خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست
بلکه آن مغزست و این عالم چو پوست
بر نمیداری سوی آن باغ گام
بوی افزون جوی و کن دفع زکام

تا که آن بو جاذب جانت شود
تا که آن بو نور چشمانت شود
تا کران بو سوی بستانت کشد
وانماید مر ترا او راه رشد

چشم نابینات را بینا کند
سینه‌ات را سینهٔ سینا کند
گفت یوسف ابن یعقوب نبی
بهر بو القوا علی وجه ابی

بهر این بو گفت احمد در عظات
دایما قرت عینی فی الصلوة
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند
زانکه آن هر پنج ز اصلی رسته‌اند

قوت یک قوت باقی شود
ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را
عشق در دیده فزاید صدق را

صدق بیداری هر حس می‌شود
حسها را ذوق مونس می‌شود

آغاز منور شدن دل عارف بنور غیب بین

چون یکی حس غیر محسوسات دید
گشت غیبی بر همه حسها پدید
چون ز جو جست از گله یک گوسپند
پس پیاپی جمله زان سو بر جهند

گوسپندان حواست را بران
در چرا از اخرج المرعی چران
تا در آنجا سنبل و ریحان چرند
تا بگلزار حقایق ره برند

هر حست پیغمبر حسها شود
جمله حسها را در آن جنت کشد
حسها با حس تو گویند راز
بی زبان و بی حقیقت بی مجاز

کین حقیقت قابل تأویلهاست
وین توهم مایهٔ تخییلهاست
آن حقیقت کان بود عین و عیان
هیچ تأویلی نگنجد در میان

چونکه حسها بندهٔ حس تو شد
مر فلکها را نباشد از تو بد
چونکه دعوی رود در ملک پوست
مغز آن که بود قشر آن اوست

پس فلک قشرست و نور روح مغز
این پدیدست آن خفی زین رو مغز
چون تنازع افتد اندر تنگ کاه
دانه آن کیست آن را کن نگاه

جسم ظاهر روح مخفی آمدست
جسم همچون آستین جان همچو دست
باز عقل از روح مخفی‌تر بود
حس سوی روح زوتر ره برد

جنبشی بینی بدانی زنده است
این ندانی کو ز عقل آکنده است
تا که جنبشهای موزون سر کند
جنبش مس را بدانش زر کند

زان مناسب آمدن افعال دست
فهم آید مر ترا که عقل هست
روح وحی از عقل پنهان‌تر بود
زانکه او غیبست او زان سر بود

عقل احمد از کسی پنهان نشد
روح وحیش مدرک هر جان نشد
روح وحی را مناسبهاست نیز
در نیابد عقل کان آمد عزیز

که جنون بیند گهی حیران شود
زانکه موقوفست تا او آن شود
چون مناسبهای افعال خضر
عقل موسی بود در دیدش کدر

نامناسب می‌نمود افعال او
پیش موسی چون نبودش حال او
عقل موسی چون شود در غیب بند
عقل موشی خود کیست ای ارجمند

علم عقل تقلیدی بود بهر فروخت
چون بیابد مشتری خوش بر فروخت
مشتری علم تحقیقی حقست
دایما بازار او با رونقست

لب ببسته مست در بیع و شری
مشتری بی حد که الله اشتری
درس آدم را فرشته مشتری
محرم درسش نه دیوست و پری

آدم انبئهم باسما درس گو
شرح کن اسرار حق را مو به مو
آنچنان کس را که کوته‌بین بود
در تلون غرق و بی‌تمکین بود

موش گفتم زانکه در خاکست جاش
خاک باشد موش را جای معاش
راهها داند ولی در زیر خاک
هر طرف او خاک را کردست چاک

نقش موشی نیست الا گورزند — قدر حاجت موش را عقلی دهند
گر نبودی حاجت عالم زمین — نافریدی هیچ رب العالمین
وین زمین مضطرب محتاج کوه — گر نبودی نافریدی پرشکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم — هفت گردون ناوریدی از عدم
آفتاب و ماه و این استارگان — جز بحاجت کی پدید آید عیان
پس کمند هستها حاجت بود — قدر حاجت مرد را آلت بود
پس بیفزا حاجت ای محتاج زود — تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا — حاجت خود مینماید خلق را
کوری و شلی و بیماری و درد — تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان — که مرا مالست و انبارست و خوان
چشم ننهادست حق در کور موش — زانکه بی چشمی چریدن هست خوش
میتواند زیست بی چشم و بصر — فارغست از چشم او در خاک تر
جز بدزدی او برون ناید ز خاک — تا کند خالق ازان دزدیش پاک
بعد ازان پر یابد و مرغی شود — چون ملایک جانب گردون رود
هر زمان در گلشن شکر خدا — او برآرد همچو بلبل صد نوا
کای رهاننده مرا از وصف زشت — ای کننده دوزخی را تو بهشت
در یکی پیهی نهی نور روشنی — استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم — چه تعلق فهم اشیا را باسم
لفظ چون وکرست و معنی طایرست — جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست — او دوانست و تو گویی عاکفست
گر نبینی سیر آب از خاکها — چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست آن خاشاک صورتهای فکر — نو بنو در میرسد اشکال بکر
روی آب جوی فکر اندر روش — نیست بی خاشاک محبوب و حش
قشرها بر روی این آب روان — از ثمار باغ غیبی شد دوان
قشرها را مغز اندر باغ جو — زانکه آب از باغ می آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات — بنگر اندر جوی این سیر نبات
آب چون انبه‌تر آید در گذر — زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان — غم نپاید در ضمیر عارفان
چون بغایت ممتلی بود و شتاب — پس نگنجد اندرو الا که آب

طعن زدن بیگانه بر شیخ و جواب گفتن مرید شیخ آن بیگانه را

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد — کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث — مر مریدان را کجا باشد مغیث
آن یکی گفتش ادب را هوش دار — خورد نبود این چنین ظن بر کبار
دور از او و دور از آن اوصاف او — که ز سیلی تیره گردد صاف او
این چنین بهتان منه بر اهل حق — کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک — بحر قلزم را ز مرداری چه باک
نیست دون القلتین و حوض خورد — که تواند قطره‌ایش از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان — هر که نمرودیست گو می‌ترس ازان
نفس نمرودست و عقل و جان خلیل — روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه رهرو را بود — کو بهردم در بیابان گم شود
واصلان را نیست جز چشم و چراغ — از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال — گفت بهر فهم اصحاب جدال
بهر طفل نو پدر تی تی کند — گرچه عقلش هندسه گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو — گر الف چیزی ندارد گوید او
بهر تعلیم ببسته دهن — از زبان خود برون باید شدن
در زبان او بباید آمدن — تا بیاموزد ز تو او علم و فن
پس همه خلقان چو طفلان ویند — لازمست این پیر را در وقت پند
آن مریدی شیخ بدگوینده را — آن بکفر و گمرهی آکنده را

گفت خود را تو مزن بر تیغ تیز
هین مکن با شاه و سلطان استیز

خویش با دریا اگر پهلو زند
خویش را از بیخ هستی بر کند

نیست بحر کو کران دارد که تا
تیره گردد او ز مردار شما

کفر را حد است و اندازه بدان
شیخ و نور شیخ را نبود کران

پیش بی‌حد هر چه محدود است لاست
کل شیء غیر وجه الله فناست

کفر و ایمان نیست آنجایی که اوست
زانکه او مغز است واین دو رنگ و پوست

این فناها پرده آن وجه گشت
چون چراغی خفته اندر زیر طشت

پس سر این تن حجاب آن سر است
پیش آن سر این سر تن کافر است

کیست کافر غافل از ایمان شیخ
چیست مرده بی‌خبر از جان شیخ

جان نباشد جز خبر در آزمون
هر که را افزون خبر جانش فزون

جان ما از جان حیوان بیشتر
از چه زان رو که فزون دارد خبر

پس فزون از جان ما جان ملک
کو منزه شد ز حس مشترک

وز ملک جان خداوندان دل
باشد افزون تو تحیر را بهل

زان سبب آدم بود مسجودشان
جان او افزونتر است از بودشان

ورنه بهتر را سجود دون تری
امر کردن هیچ نبود در خوری

کی پسندد عدل و لطف کردگار
که گلی سجده کند در پیش خار

جان چو افزون شد گذشت از انتها
شد مطیعش جان جمله چیزها

مرغ و ماهی و پری و آدمی
زانکه او بیش است و ایشان در کمی

ماهیان سوزن‌گر دلقش شوند
سوزنان را رشته‌ها تابع بوند

بقیه قصه ابراهیم ادهم بر لب دریا

چون نفاذ امر شیخ آن میر دید
ز آمد ماهی شدش وجدی پدید

گفت آه ماهی ز پیران آگه است
شه تنی را کو لعین درگه است

ماهیان از پیر آگه ما بعید
ما شقی زین دولت و ایشان سعید

با دم شیری تو بازی میکنی
بر ملایک ترکتازی میکنی

سجده کرد و رفت گریان و خراب
گشت دیوانه ز عشق فتح باب

پس تو ای ناشسته رو در چیستی
در نزاع و در حسد با کیستی

بد چه میگویی تو خیره محض را
هین ز فرع کم شمران خفص را

بد چه باشد سرکشی آتش عمل
شیخ که بود عین دریای ازل

بد چه باشد مس محتاج مهان
شیخ که بود کیمیای بیکران

رش اگر از کیمیا قابل نشد
کیمیا از مس هرگز مس نشد

دایم آتش را بترسانند ز آب
آب کی ترسید هرگز ز التهاب

در رخ مه عیب بینی میکنی
در بهشتی خارچینی میکنی

گر بهشت اندر روی تو خار جو
هیچ خاری آنجا نه بینی غیر تو

می بپوشی آفتابی در گلی
رخنه میجویی ز بدر کاملی

آفتابی کو بتابد در جهان
بهر خفاشی کجا گردد نهان

عیبها از رد پیران عیب شد
غیبها از رشک ایشان غیب شد

باری آرد دوری ز خدمت یار را
در ندامت چابکی بر کار بان

تا از آن راهت نسیمی میرسد
آب رحمت را چه بندی از حسد

گرچه دوری دور می‌جنبان تو دم
حیث ما کنتم فولوا وجهکم

بدان خزی در گل فند از کام تیز
دم بدم جنبد برای عزم خیز

جای را هموار نکند بهر باش
هد اندوه که نیست آنجای معاش

حس تو از حس خر کمتر بدست
لیک دل تو زین وحلها رخت بست

در وحل تا وبل رخصت میکنی
چون نخواهی گران دل برکنی

لیک روا باشد مرا این مضطرم
حق نگیرد عاجزی را از کرم

خود گرفتست و تو چون کفتار کور
این گرفتن را نبینی از غرور

می بگویند اندر آن گفتار نیست
از برون جویید کنند عار نیست

نیست در سوراخ کفتار ای پدر
رفت تا زان او بسوی آخور

این همه گویند و بندش می نهند
او همی گوید ز من بی آگهند

گر ز من آگاه بودی این عدو
کی ندا کردی که این کفتار کو

تا که بر بندند و بر ونش کشند
غافل آن کفتار از این ریش خند

دعوی کردن آن شخص که حق تعالی مرا نمی‌گیرد بگناه و جواب گفتن شعیب او را

آن یکی می‌گفت در عهد شعیب / که خدا از من بسی دیده‌ست عیب
چند دید از من گناه و جرمها / وز کرم یزدان نمی‌گیرد مرا
حق تعالی گفت در گوش شعیب / در جواب او فصیح از راه غیب
که بگفتی چند کردم من گناه / وز کرم نگرفت در جرمم اله
عکس می‌گویی و مقلوب ای سفیه / ای رها کرده ره و بگرفته تیه
چند چندت گیرم و تو بی‌خبر / در سلاسل مانده‌ای پا تا بسر
زنگ تو بر توت ای دیگ سیاه / کرد سیمای درونت را تباه
بر دلت زنگار بر زنگارها / جمع شد تا کور شد ز اسرارها
گر زند آن دود بر دیگ نوی / آن اثر بنماید ار باشد جوی
زانکه هر چیزی بضد پیدا شود / بر سپیدی آن سیه رسوا شود
چون سیه شد دیگ پس تاثیر دود / بعد ازین بر وی که بیند زود زود
مرد آهنگر که او زنگی بود / دود را با روش همرنگی بود
مرد رومی کو کند آهنگری / رویش ابلق گردد از دود آوری
پس بداند زود تاثیر گناه / تا بنالد زود گوید ای اله
چون کند اصرار و بد پیشه کند / خاک اندر چشم اندیشه کند
توبه نندیشد دگر شیرین شود / بر دلش آن جرم تا بی‌دین شود
آن پشیمانی و یا رب رفت ازو / شست بر آیینه زنگ پنج تو
آهنش را زنگها خوردن گرفت / گوهرش را زنگ کم کردن گرفت
چون نویسی کاغذ اسپید بر / آن نوشته خوانده آید در نظر
چون نویسی بر سر بنوشته خط / فهم ناید خواندنش گردد غلط
کان سیاهی بر سیاهی اوفتاد / هر دو خط شد کور و معنیی نداد
ور سیم باره نویسی بر سرش / پس سیه کردی چو جان پر شرش
پس چه چاره جز پناه چاره‌گر / ناامیدی مس و اکسیرش نظر
ناامیدیها به پیش او نهید / تا ز درد بی‌دوا بیرون جهید
چون شعیب این نکته‌ها با او بگفت / زان دم جان در دل او گل شکفت
جان او بشنید وحی آسمان / گفت اگر بگرفت ما را کو نشان
گفت یا رب دفع من می‌گوید او / آن گرفتن را نشان می‌جوید او
گفت ستارم نگویم رازهاش / جز یکی رمز از برای ابتلاش
یک نشانی آنکه می‌گیرم ورا / آنکه طاعت دارد و صوم و دعا
وز نماز و از زکات و غیر آن / لیک یک ذره ندارد ذوق جان
می‌کند طاعات و افعال سنی / لیک یک ذره ندارد چاشنی
طاعتش نغزست و معنی نغز نی / جوزها بسیار و در وی مغز نی
ذوق باید تا دهد طاعات بر / مغز باید تا دهد دانه شجر
دانهٔ بی‌مغز کی گردد نهال / صورت بیجان نباشد جز خیال

بقیهٔ قصهٔ طعنه زدن آن مرد بیگانه بر شیخ

آن خبیث از شیخ می‌لایید ژاژ / کژنگر باشد همیشه عقل کاژ
که منم بر حال زشت او گواه / خمر خوارست و بدو کار تباه
دیدمش اندر میان مجلسی / او ز تقوی عاریست و مفلسی
ور نه باور نیست خیزید امشبان / تا ببینی فسق شیخ را عیان
شب ببردش بر سر یک روزنی / گفت بنگر فسق و عشرت کردنی
بنگر آن سالوس روز و فسق شب / روز همچون مصطفی شب بولهب
روز عبدالله او را گشته نام / شب نعوذ بالله و در دست جام
دید شیشه در کف آن پیر پر / گفت شیخا مر ترا هم هست غر
تو نمی‌گفتی که در جام شراب / دیو میزد و شتابان ناشتاب
گفت جامم را چنان پر کرده‌اند / کاندرو اندر نگنجد یک سپند
بنگر اینجا هیچ گنجد ذره‌ای / این سخن را کژ شنیدی غره‌ای
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ غیب‌بین
جام می هستی شیخ است ای فلیو / کاندرو اندر نگنجد بول دیو

او همان نورست نپذیرد خبث نور خورشید ار بیفتد بر حدث پر و مالامال از نور حقست جام تن بشکست و نور مطلقست
شیخ گفت این خود نه جامست و نه می هان بزیر آ منکرا بنگر بوی آمد و دید انگبین خاص بود کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت پیر آن دم مرید خویش را رو برای من بجو می ای کیا که مرا رنجیست مضطر گشته ام من ز رنج مخمصه بگذشته ام
در ضرورت هست آن مردار پاک بر سر منکر ز لعنت باد خاک گرد خمخانه بر آمد آن مرید بهر شیخ از هر خمی او می چشید
در همه خمخانها او می ندید گشته بد پر از عسل خم نبید گفت ای رندان چه حالست این چه کار هیچ خمی در نمی یابم عقار
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند چشم گریان دست بر سر میزدند در خرابات آمدی شیخ اجل جمله میها از قدومت شد عسل
کرده مبدل تو می را از حدث جان ما را هم بدل کن از خبث گر شود عالم پر از خون مال مال کی خورد مرد خدا الا حلال

عایشه روزی به پیغمبر بگفت یا رسول الله تو پیدا و نهفت

گفتن عایشه رضی الله عنها مصطفی علیه السلام را
که تو با مصلی هر جا نماز میکنی چون است

هرکجا باشد نمازی میکنی می دود در خانه ناپاک و دنی

گرچه از پیدا نشی طفل پلید کرد مستعمل بهر جا که رسید بی مصلی میگذاری تو نماز هر کجا روی زمین بخشای راز
گفت پیغمبر که از بهر مهان حق نجس را پاک گرداند بدان رو که سجده گاه ما را لطف حق پاک گرداند تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان ورنه ابلیسی شوی اندر جهان کو اگر زهری خورد شهدی شود تو اگر شهدی خوری زهری بود
کو بدل گشت و بدل شد کار او لطف گشت و نور شد هر نار او قوت حق بود مر بابیل را ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست تا بدانی کان صلابت از حقست گر ترا وسواس آید زین قبیل رو بخوان تو سوره اصحاب فیل

ور کنی با او مری و همسری کافرم دان گر تو زینسان بربری

کشیدن موش مهار شتر را و معجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری در ربود و شد روان او از مری اشتر از چستی که با او شد روان موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه اش گفت بنمایم ترا باش خوش تا بیامد بر لب جوی بزرگ کاندرو گشتی زبون پیل سترگ
موش آنجا ایستاده خشک گشت گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت این توقف چیست حیرانی چرا پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاوزی و پیش آهنگ من در میان ره مباش و تن مزن گفت این آب شگرفست و عمیق من همی ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب پا درو بنهاد آن اشتر شتاب گفت تا زانوست آب ای کور موش از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش
گفت مورست و ما را اژدهاست که ز زانو تا بزانو فرقهاست گر ترا تا زانوست ای پرهنر مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن باری دگر تا نسوزد جسم و جانت زین شرر تو مری با مثل خود موشان بکن با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا بگذران زین آب مهلک مر مرا رحم آمد مر شتر را گفت هین بر جه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا بگذرانم صد هزاران چون ترا چون پیمبر نیستی پس رو براه تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه ای خود مران چون مرد کشتیبان نه ای چون نه ای کامل دکان تنها مگیر دست خوش می باش تا گردی خمیر

چونکه آزادیت نامد بنده باش / یا مپوش اطلس و در ژنده باش
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت وا کشد
چو انکه تو گل خوار گشتی هر که او / وا کشد از گل ترا باشد عدو
بت پرستان چونکه گرد بت تنند / مانعان راه خود را دشمنند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را بتحقیر آن غوی
که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس شود
سروری زهرست جز آن روح را / کو بود تریاق لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار / کو بود اندر درون تریاق زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینها خیزد ترا با او بسی
که مرا از خوی من بر میکند / در دل او خویش را جایی کند
چون نباشد خوی بد سرکش درو / کی فروزد از خلاف آتش درو
با مخالف او مدارائی کند / خویش را بر من چو سرور میکند
زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها
زابتدا این مار شهوت را بکش / ورنه اژدرها شود ای بیهش
لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس وار تو / جور میکش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانست از جهان
عیب کم گو بنده الله را / متهم کم کن بدزدی شاه را

کرامات آن درویش که در کشتی متهمش کرده بودند

بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند و او را یک نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی حرمدان گم شدست / جمله را جستیم کوئی با تو است
دلق بیرون کن و بیرون شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب بر غلامت این خسان / متهم کردند فرمان در رسان
یا غیاثی عند کل کربة / یا معاذی عند کل محنة
یا مجیبی عند کل دعوة / یا ملاذی عند کل محنة
چون بدرد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر / در دهان هر یکی در و چه در
هر یکی دری خراج ملکتی / کز اله است این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی پیش پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا
تا کرا باشد خسارت زین فراق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نی مرا او تهمت دزدی نهد / نی مهارم را بغمازی دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادندت چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم بر فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نی عقل شریف / متهم حس است نی نور لطیف
نفس سوفسطائی آمد میزنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش

معجزه بسند فرزو از امان … بعد ازان گوید خیالی بود آن
در حقیقت بود آن دید عجب … چون مقیم چشم بود بی روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می بود … نی قرین چشم حیوان میشود
کاین عجب زین حس دارد عار و ننگ … کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگوئی مر مرا بسیار گو … من ز صد یک گویم و آن همچو مو

تشنیع صوفیان بر آن صوفی پیش شیخ که بسیار میگوید

صوفیان بر صوفی شنعت زدند … پیش شیخ خانقاه آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما … تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله است ای صوفیان … گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیار گو همچون جرس … در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسبد هست چون اصحاب کهف … صوفیان کرده پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر … که ز هر حالی که هست اوسط گزیر
در خبر خیر الامور اوسطها … نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض … در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت … کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بود اندازه ولیک … هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق … گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیار گوئی دور شو … ورنه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شستهٔ … تو بمعنی رفتهٔ بگسستهٔ
چون حدث کردی تو ناگه در نماز … گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان میشوی … خود نمازت رفته بنشین ای غوی
رو بر آنها که هم جفت تواند … عاشقان و تشنهٔ گفت تواند
پاسبان بر خوابناکان بر فزود … ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه پوشان را نظر بر گازر است … جان عریان را تجلی زیور است
یا ز عریانان بیکسو باز رو … یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی تانی که کل عریان شوی … جامه کم کن تا ره اوسط روی
پس فقیر آن شیخ را احوال گفت … عذر را با آن غرامت کرد جفت

عذر گفتن فقیر با شیخ

هر سؤال شیخ را داد او جواب … چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم … کش خضر بنمود از رب عظیم
گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد … از پی هر مشکلش مفتاح داد
آنچ نسبت با تو هست کم … لیک باشد موش را آن همچو یم
هر کرا باشد وظیفه چار نان … دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است … او اسیر حرص مانند بط است
تو بده رکعت نمازی ای ملول … من بپانصد در نیایم در نکول
چون مرا پنجاه نان هست اشتهی … مر ترا شش گرده هم پای منی
آن یکی تا کعبه حافی میرود … وین یکی تا مسجد از خود میشود
آن یکی در پاکبازی جان بداد … وان یکی جان داد تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت میرود … که مر آن را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن … در تصور گنجد اوسط یا میان
بی نهایت چون ندارد دو طرف … کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد … گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مدید … نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر شود یکسر قلم … زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود … وین حدیث بی عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی … خواب پندارد مر آن را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان … شکل بیکار مرا بر کار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام … لاینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل رفته بخواب … چشم من خفته دلم در فتح باب
حس دل را هر دو عالم منظر است … مر دلم را پنج حس دیگر است

تو منصف خود مکن در من نگاه / پیش تو شب بر من همان چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / می روم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست / برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست
زانکه من زاندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی / زانکه بنا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زان سبب خسته دل و غم‌پیشه‌اند
قاصد خود در زبان اندیشه و هم / چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس
قاصداً زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رسته‌ست هم از ذات خویش / بر نچفسانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه است / جعفر طیار را پر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنیست این
لاف دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونکه در تو میشود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوء ظن / در لگن قی کرد و پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هرکه در وی لقمه شد نور جلال / هرچه خواهد تا خورد او را حلال
گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی لان من
گر بگویم نیم شب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام

بیان دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی میدهد / کین دم از نزدیک یاری میجهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گواه صدق آن خویش عزیز
باز بی الهام احمق کو ز جهل / می نداند بانگ بیگانه ز اهل
پیش او دعوی بود گفتار او / جهل او شد مایهٔ انکار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی زبان / که همی دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن وانچه گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجزه نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی مینماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر که بشنود موقن شود
چونکه خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون کند خود را غلط
تشنه را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفل شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه‌ست / روی و آواز پیمبر معجزه‌ست
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان

آن غریب از ذوق آواز غریب
مادر یحیی چو حامل بود ازو
گفت ای مریم درون تو شهیست
این جنین مر آن جنین را سجده کرد
ابلهان گویند کین افسانه را
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش
مریم اندر حمل جفت کس نشد
مادر یحیی کجا دیدش که تا
این بدانند کانکه اهل خاطر است
دید مادر بسته به بیند دوست را
نی چنین کافسانها بشنیده بود
ور ندید از شد لحن بلید که
چون وزیر شیر شد گاو نبیل
ای برادر قصه چون پیمانه است
ماجرای بلبل و گل گوش دار
ماجرای شمع با پروانه تو
گفت در شطرنج کین خانه رخ است
گفت عمرو الخوئی قد ضرب
گفت این پیمانه معنی بود
گفت نی من آن ندانم عمرو را
زید واقف گشت دزد فرش از بد
گفت اینک راست بپذیرفتم به جان
ور برو خندد کسی گوید درست
دل فراخار ابو دست و فراخ
هر که افند از صدق بر رسته شد

سجده کردن یحیی علیه السلام مادر مسیح را و مسیح در شکم علیهما السلام

کو رسول اولوالعزم و آگهی است
چون برابر اوفتادم با تو من
کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم

اشکال آوردن جاهلان برین قصه

بود از بیگانه و از خویش دور
از برون کشت شهر آن شیرین فسون
از برون شهر او وا پس نشد
چون بزاد او آنگهانش بر کنار

در جواب اشکال و بیان مقصود از قصه

غایب آفاق او را حاضر است
پیش مریم حاضر آید در نظر
چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نز برون نز درون
همچو نشسته بر نقش آن خفته بود
تا همی گفت آن کلیله بی زبان
فهم آن چون کرد بی نطقی بشر
در میان شیر و گاوان دمنه جو
چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله دمنه جمله افتریست
معنی اندر وی مثال دانه است
دانه معنی بگیرد مرد عقل

سخن گفتن بزبان حال و فهم کردن آن

بشنود معنی گزین افسانه تو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست
گفت خانش از کجا آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت
گفت چون بیش کردی حرفی او
عمرو را جرمش چه بد کان زید خام
کند می بستان که پیمانه است
عمرو زید از بهر اعراب است و ساز
زید چون زد بی گناه و بی خطا
گفت زد ناچار لاغر گشود

پذیرا آمدن سخن باطل در دل باطلان

گر نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست
راست دارد این سزای بدخو
بر دروغان جمع می‌آید دروغ
چشم کور از اعتبار سنگلاخ
هر که او جنس دروغست ای پسر

حکایت پادشاهی که بهر درخت جاودانی بهر بیت فرستادن

از زبان حق شنو آنی و ب
بود با مریم نشسته دو به دو
کرد سجده حمل من ای ذو الفطن
سجده‌ای دیدم ز طفل در شکم
لطف بکن زیرا در عست خطا
تا نشد فاسخ نیامد خود درو
بر گرفت و برد تا پیش تبار
گوید او را این سخن در ماجرا
مادر یحیی که دورست از بصر
از حکایت گیر معنی ای زبون
چون سخن نوشند زد منظور بیان
شد رسول و خواند بهر دو فریق
ور نه کی با زاغ لکلک را مریست
آنکه دمنه را الگشت ثقل
گرچه گفتی نیست آنجا آشکار
این بیا لا بر میر چون خیند نیست
فی انکس کو سوی معنی شتافت
بی گناه او را بزد همچون غلام
گر دروغست آن تو با اعراب ساز
عمرو یک واو فزون دزدید
چونکه از حد برد او را حد سزد
گوید این دوست در وجه
للخبیثات الخبیثین رد و بود
راست منزل او نباشد معتبر
از دروغ وا خیانت رسته شد

گفت دانایی برای داستان   که درختی هست در هندوستان

سوال هندوستان و جستن آن درخت که هر که میوه آن درخت خورد نمیرد

هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد   نی شود او پیر و نی هرگز بمرد

پادشاهی این شنید از صادقی   بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی

قاصدی دانا ز دیوان ادب   سوی هندستان روان کرد از طلب

سالها می‌گشت آن قاصد ازو   گرد هندوستان برای جستجو

شهر شهر از بهر این مطلوب گشت   نی جزیره ماند و نی کوه و نه دشت

هر که را پرسید کردش ریشخند   کین که جوید جز مگر مجنون بند

بس کسان صفعش زدند اندر مزاح   بس کسان گفتند کای صاحب فلاح

جست و جوی چون تو زیرک سینه صاف   کی تهی ماند کجا باشد گزاف

وین مراعاتش یکی صفعی دگر   وین ز صفع آشکارا سخت‌تر

می‌ستودندش به تسخر کای بزرگ   در فلان اقلیم بس هول و سترگ

در فلان بیشه درختی هست سبز   بس بلند و پهن و هر شاخش گبز

قاصد شه بسته در جستن کمر   می‌شنید از هر کسی نوعی خبر

بس سیاحت کرد آنجا سالها   می‌فرستادش شهنشه مالها

چون بسی دید اندر آن غربت تعب   عاجز آمد آخر الامر از طلب

هیچ از مقصود اثر پیدا نشد   زان غرض غیر خبر پیدا نشد

رشتهٔ امید او بگسسته شد   جستهٔ او عاقبت ناجسته شد

کرد عزم بازگشتن سوی شاه   اشک می‌بارید و می‌ببرید راه

شرح کردن شیخ سر آن درخت باطلب با مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم   اندر آن منزل که آیس شد ندیم

گفت من نومید پیش او روم   ز آستانهٔ او به راه اندر شوم

تا دعای او بود همراه من   چونکه نومیدم من از دلخواه من

رفت پیش شیخ با چشم پرآب   اشک می‌بارید مانند سحاب

گفت شیخا وقت رحم و رافتست   ناامیدم وقت لطف این ساعتست

گفت واگو کز چه نومیدیستت   چیست مطلوب تو رو با چیستت

گفت شاهنشاه کردم اختیار   از برای جستن یک شاخسار

که درختی هست نادر در جهات   میوهٔ او مایهٔ آب حیات

سالها جستم ندیدم یک نشان   جز که طنز و تسخر این سرخوشان

شیخ خندید و بگفتش ای سلیم   آن درختی علم باشد در علیم

گه درختش نام شد گاه آفتاب   گاه بحرش نام شد گاهی سحاب

آن یکی کش صد هزار آثار خاست   کمترین آثار او عمر بقاست

بس بلند و بس شگرف و بس بسیط   آب حیوانی ز دریای محیط

تو به صورت رفته‌ای ای بی‌خبر   زان ز شاخ معنی بی بار و بر

گرچه فردست او اثر دارد هزار   آن یکی را نام شاید بی‌شمار

آن یکی شخصی ترا باشد پدر   در حق شخصی دگر باشد پسر

در حق دیگر بود قهر و عدو   در حق دیگر بود لطف و نکو

در حق دیگر بود عم و خال   در حق دیگر کسی هیچ و خیال

صد هزاران نام و او یک آدمی   صاحب هر وصفش از وصفی عمی

هر که جوید نام گر صاحب ثقه‌ست   همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست

تو چه بر چفسی برین نام درخت   تا بمانی تلخ کام و شوربخت

صورت باطل چه جویی ای جوان   رو معانی را طلب ای بیدلان

صورت و هیئت بود چون قشر پوست   معنی اندر وی چو مغز یار دوست

درگذر از نام و بنگر در صفات   تا صفاتت ره نماید سوی ذات

اختلاف خلق از نام اوفتاد   چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

اندرین معنی مثالی خوش شنو   تا معانی تو اسامی را گرو

منازعت چار کس جهت انگور که هر یکی با نام دیگر فهم کرده اند

چار کس را داد مردی یک درم   آن یکی گفت این به انگوری دهم

پارسی و ترک و رومی و عرب   جمله با هم در نزاع و در غضب

فارسی گفتا کزین چون وارهیم / می بیا تا این بانگوری دهیم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگوری دغا
آن یکی که ترک بد گفت ای گزم / من نمی خواهم عنب خواهم ازم
آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم من استافیل را
در تنازع مشت بر هم میزدند / کز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم میزدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یکدرم / آرزوی جملتان را میدهم
چونکه بسپارید دل را بی دغل / این درمتان میکند چندین عمل
یک درمتان میشود چار المراد / چار دشمن میشود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفت و گو
گر سخنتان مینماید یک نمط / در اثر مایه نزاعست و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بیگمان
زانکه آن گرمی او دهلیزیست / طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل جسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه میدوی / هین سلیمان جو چه میباشی غوی
دانه جو را دانه اش دامی شود / وان سلیمان جوی را هر دو بود
مرغ جانها را درین آخر زمان / نیستشان از همدگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر / تا به الا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفهٔ حق و صاحب همتی
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بیغش و بیغل کند
مشفقان گردند همچون والده / مسلمون را گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند
دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون آشام داشت

برخاستن مخالفت و عداوت از میان انصار ببرکت رسول صلی الله علیه و سلم

کینه های کهنه شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة بپند / در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیرهٔ واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک / چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غوره کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نی اخی نی نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنهٔ افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به / دود دوزخ از ارم مهجور به
غورههای نیک کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انگوری همی رانند تیز / تا دویی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی درند پوست / تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دو است / هیچ یک با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه گر

کاتحاد جسمهای آب و طین … هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال … فهم را ترسم که آید اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما … از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را … همچو خفته در سرا کور از سرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق … در گرهها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما … در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام … گاه بندد تا شود در فن تمام
خود زبون او نگردد هیچ دام … لیک پرش در شکست افتد مدام
او بود محروم از صحرا و مرج … عمر او اندر گره کاریست خرج
با گره کم کوش تا بال و پرت … نسکلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست … وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص … نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب … حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسان معنوی … در نیاید بر نخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار … بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد … هین ز هر جانب روان گردید شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم … نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم … کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم … لاجرم وامانده ویران شدیم
میکنیم از غایت جهل و عمی … قصد آزار عزیزان خدا
جمله مرغان کز سلیمان روشنند … پر و بال بی گنه کی بر کنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند … بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را … میگشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود … باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک میزنند … آتش توحید در شک میزنند
وان کبوترشان ز بازان نشکهد … باز سر پیش کبوترشان نهد
بلبل ایشان که حالت آرد او … در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود … کز درون قند ابد رویش نمود
پای طاوسان ایشان در نظر … بهتر از طاوس پران دگر
منطق الطیران خاقانی صداست … منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی … چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست … از برون مشرقست و مغربست
هر یکی آهنگش ز کرسی تا ثریست … وز ثری تا عرش در کر و فریست
مرغ کو بی این سلیمان میرود … عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خو کن ای خفاش رد … تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو میروی … همچو گز قطب مساحت میشوی
وانکه لنگ و لوک آن سوی جهی … از همه لنگی و لوکی میرهی

قصهٔ بط بچگان که مرغ خانگی پرورد شان

تخم بطی گرچه مرغ خانگی … زیر پر خویش کردت دایگی
مادر تو بط آن دریا بدست … دایه‌ات خاکی بد و خشکی پرست
میل دریا که دل تو اندرست … آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا زین دایه است … دایه را بگذار کو بدرایه است
دایه را بگذار در خشک و بران … اندر آ در بحر معنی چون بطان
گر ترا مادر بترساند ز آب … تو مترس و سوی دریا ران شتاب
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای … نی چو مرغ خانه خانه کنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی … هم بخشکی هم بدریا پا نهی
که حملناهم علی البحر بجان … از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست … جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو بتن حیوان بجانی از ملک … تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا بظاهر مثلکم باشد بشر … با دل یوحی الیه دیده‌ور

قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان برین چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر میداند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غیرت چشم بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان / بی خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محجوب ماند
آنک بیند او مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان

حیران شدن حاجیان در کرامات آن زاهد که در بادیه تنهاش یافتند بر روی ریگ سوزان

زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه
حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیدشان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش / وان سلامت در میان آفتش
در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گلست / یا سواره بر براق و دلدلست
یا که بالش بر حریر و حلهاست / یا سموم او را به از باد صباست
ایستادند انتظار او در نماز / ماتن بود استاده در فکر دراز
پس بماندند آن جماعت با نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز
ایستاده تازه رو اندر نماز / با خشوع و با خضوع و با نیاز
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده روشن ضمیر
دید کابش میچکید از دست و رو / جامه اش تر بد ز آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست / دست را برداشت کز سوی سما
گفت هرگاهی که خواهی میرسد / بی ز چاه و بی ز حبل من مسد
مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وانما سری بما ز اسرارها / تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جویی را ز بالا خوگرم / تو ز بالا برگشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آبکش
همچو آب از مشک ریزیدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر میبارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشاده مشکها
یک جماعت زان عجایب کارها / می بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالصواب
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / ناقصان سرمدی تم الکلام

تمت المجلد الثانی

بسم الله الرحمن الرحيم

الحكم جنود الله في الارض يقوي بها ارواح المريدين ينزه عليهم عن شائبة الجهل ويعدلهم عن شائبة الظلم ويجود بهم عن شائبة الريا ويحلمهم
عن شائبة السفه ويقرب اليهم ما بعد عنهم من فهم الاخرة وييسر لهم ما عسر عليهم من الطاعة والاجتهاد وهي من بينات الانبياء عليهم السلام
وولايتهم تحرز عن اسرار الله وسلطانه مخصوص بالعارفين وادارته الفلك النوراني الروحاني الدري الحاكم على الفلك الدخاني الكري
كما ان العقل حاكم على الصور الترابية وحواسها الظاهرة والباطنة فيدور ان ذالك الفلكي الروحاني حاكم على الفلك الدخاني والشهب
الزاهرة والسرج المنيرة والرياح المنشئة والاراضي المدحية والمياه المطردة نفع الله بها عباده وزادهم فهما وانما يفهم كل قاري
على قدر نهيته وينسك الناسك على قدر قوة اجتهاده ويفتي المفتي مبلغ آرائه ويتصدق المتصدق بقدر قدرته ويجود
الباذل بقدر مجهوده ويقتني المجود عليه ما عرف من فضله ولكن معتقد الماء في المفازة لا يقصر به عن طلبه معرفته ما في البحار ويجد
في طلب الماء الحجوج قبل ان يقطعه الاشتغال بالمعاش عنه وتعوقه العلة والحاجة وتحول الاغراض بينه وبين ما يتسرع اليه
ولن يدرك العلم موثر هوى ولا راكن الى دعة ولا منصرف عن طلبه ولا خائف على نفسه ولا متهم لمعلمه الا ان يعوذ بالله ويلوذ
دمنه على دنياه ويأخذ من كنز الحكمة والنقود العظيمة التي لا تكسد ولا تورث ميراث الاموال والانوار الجليلة والجواهر الكريمة واللطائف
الثمينة شاكر الفضل معظماً لقدره مجللاً لخطره ويستعيذ بالله من خساسة الحظوظ ومن جهل يستكثر القليل مما يراه في نفسه
ويستقل الكثير العظيم من غيره يعجب بنفسه بما لم يأذن به الحق وعلى العالم الطالب ان يتعلم ما لم يعلم وان يعلم
ما قد علم ويرفق بذوي الضعف في الذهن ولا يعجب من بلادة اهل البلادة ولا يعنف على كليل الفهم
كذلك كنتم من قبل فمن الله عليكم سبحان الله وتعالى عن اقاويل الملحد وشرك المشركين وتنقيص الناقصين
وتشبيه المشبهين وسورادقات المتفكرين والمشبهين كيفيات المتوهمين ولله الحمد والمجد على تلفيف الكتاب المثنوي
الالهي الرباني هو الموفق والمفضل وله الطول والمن لا سيما على عباده العارفين على رغم حزب يريدون ان يطفئوا نور الله
بافواههم والله متم نوره ولو كره الكافرون انا نحن نزلنا الذكر وانا له لحافظون فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه
على الذين يبدلونه ان الله سميع العليم والحمد لله رب العالمين وصلى الله على محمد وآله اجمعين الطيبين والطاهرين

بسم الله الرحمن الرحیم

ای ضیاء الحق حسام الدین بیار ‌ ‌ ‌ ای سیم دفتر که سنت شد سه بار

برگشا گنجینهٔ اسرار را ‌ ‌ ‌ در سیم دفتر بهل اعذار را

قوتت از قوت حق می‌زهد ‌ ‌ ‌ نه ز عروقی کز حرارت می‌جهد

این چراغ شمس کو روشن بود ‌ ‌ ‌ نه ز فتیل و پنبه و روغن بود

سقف گردون کو چنین دایم بود ‌ ‌ ‌ نه ز طناب و استنی قایم بود

قوت جبریل از مطبخ نبود ‌ ‌ ‌ بود از دیدار خلاق وجود

همچنین این قوت ابدال حق ‌ ‌ ‌ هم ز حق دان نه ز طعام و از طبق

جسمشان را هم ز نور اسرشته‌اند ‌ ‌ ‌ تا ز روح و از ملک بگذشته‌اند

چونک موصوفی باوصاف جلیل ‌ ‌ ‌ ز آتش امراض بگذر چون خلیل

گردد آتش بر تو هم برد و سلام ‌ ‌ ‌ ای عناصر مر مزاجت را غلام

مر مزاجی را عناصر مایه است ‌ ‌ ‌ وین مزاجت برتر از هر پایه است

این مزاجت از جهان منبسط ‌ ‌ ‌ وصف وحدت را کنون شد ملتقط

ای دریغا عرصهٔ افهام خلق ‌ ‌ ‌ سخت تنگ آمد ندارد خلق حلق

ای ضیاء الحق بحذق رای تو ‌ ‌ ‌ حلق بخشد سنگ را حلوای تو

کوه طور اندر تجلی حلق یافت ‌ ‌ ‌ تا که می نوشید و می را بر نتافت

صار دکا منه وانشق الجبل ‌ ‌ ‌ هل رایتم من جبل رقص الجمل

لقمه بخشی آید از هر کس بکس ‌ ‌ ‌ حلق بخشی کار یزدانست و بس

حلق بخشد جسم را و روح را ‌ ‌ ‌ حلق بخشد بهر هر عضوت جدا

این گهی بخشد که اجلالی شوی ‌ ‌ ‌ وز دغا و از دغل خالی شوی

تا نگویی سر سلطان را بکس ‌ ‌ ‌ تا نریزی قند را پیش مگس

گوش آن کس نوشد اسرار جلال ‌ ‌ ‌ کو چو سوسن صد زبان افتاد و لال

حلق بخشد خاک را لطف خدا ‌ ‌ ‌ تا خورد آب و بروید صد گیا

باز خاکی را ببخشد حلق و لب ‌ ‌ ‌ تا گیاهش را خورد اندر طلب

چون گیاهش خورد حیوان گشت زفت ‌ ‌ ‌ گشت حیوان لقمهٔ انسان و رفت

باز خاک آمد شد اکال بشر ‌ ‌ ‌ چون جدا شد از بشر روح و بصر

ذره‌ها دیدم دهانشان جمله باز ‌ ‌ ‌ گر بگویم خوردشان گردد دراز

برگها را برگ از انعام او ‌ ‌ ‌ دایه را دایه لطف عام او

رزقها را رزقها او می‌دهد ‌ ‌ ‌ زانک گندم بی غذایی چون زهد

نیست شرح این سخن را منتها ‌ ‌ ‌ پاره‌ای گفتم بدان تو پاره‌ها

جمله عالم آکل و ماکول دان ‌ ‌ ‌ باقیان را مقبل و مقبول دان

این جهان و ساکنانش منتشر ‌ ‌ ‌ آن جهان و سالکانش مستمر

این جهان و عاشقانش منقطع ‌ ‌ ‌ اهل آن عالم مخلد مجتمع

پس کریم آنست کو خود را دهد ‌ ‌ ‌ آب حیوانی که ماند تا ابد

باقیات الصالحات آمد کریم ‌ ‌ ‌ رسته از صد آفت و اخطار و بیم

گر هزارانند یک کس بیش نیست ‌ ‌ ‌ چون خیالاتی عدد اندیش نیست

آکل و ماکول را حلقست و نای ‌ ‌ ‌ غالب و مغلوب را عقلست و رای

حلق [illegible] [illegible]

هر یقین را چون عصا هم حلق داد تا بخورد او هر خیالی را که زاد
پس معانی را چو اعیان حلقهاست رازق حلق معانی هم خداست
پس ز مه تا ماهی هیچ از خلق نیست که بجذب مایه او را حلق نیست
حلق عقل و دل چو شد خالی ز فکر باید او بی هضم معده رزق بکر
حلق نفس از وسوسه خالی شود میهمان وحی اجلالی شود
حلق جان از فکر تن خالی شود آنگهان روزیش اجلالی شود
شرط تبدیل مزاج آمد بدان کز مزاج بد بود مرگ بدان
چون مزاج آدمی گل خوار شد زرد و بدرنگ و سقیم و خوار شد
چون مزاج زشت او تبدیل یافت رفت زشتی از رخش چون شمع تافت
دایهٔ کو طفل شیرآموز را تا بنعمت خوش کند بدفوز را
گر ببندد راه آن پستان برو برگشاید راه صد بستان برو
زانکه پستان شد حجاب آن ضعیف از هزاران نعمت و خوان و رغیف
پس حیات ماست موقوف فطام اندک اندک جهد کن تم الکلام
چون جنین بد آدمی بد خون غذا از نجس پاکی برد مومن کذا
از فطام خون غذااش شیر شد وز فطام شیر لقمه گیر شد
وز فطام لقمه لقمانی شود طالب مطلوب پنهانی شود
گر جنین را کس بگفتی در رحم هست بیرون عالمی بس منتظم
یک زمینی خرمی با عرض و طول اندرو بس نعمت و بی حد اکول
کوهها و بحرها و دشتها بوستانها باغها و کشتها
آسمان بس بلند و پرضیا آفتاب و ماهتاب و صد سها
از جنوب و از شمال و از دبور باغها دارد عروسیها و سور
در صفت ناید عجبهای آن تو درین ظلمت چه‌ای در امتحان
خون خوری در چارمیخ تنگنا در میان حبس و انجاس و عنا
او بحکم حال خود منکر بدی زین رسالت معرض و کافر شدی
کین محالست و فریبست و غرور زانکه وهم کور ازین معنی است دور
جنس چیزی چون ندید ادراک او نشنود ادراک منکرناک او
همچنانکه خلق عام اندر جهان زان جهان ابدال میگویندشان
کین جهان چاهیست بس تاریک و تنگ هست بیرون عالمی بی بو و رنگ
هیچ در گوش کسی زایشان نرفت کین طمع آمد حجاب ژرف و زفت
گوش را بندد طمع از استماع چشم را بندد غرض از اطلاع
همچنانکه آن جنین را طمع خون کان غذائی دار اوطان دون
از حدیث این جهان محجوب کرد غیر خون او می نداند چاشت خورد

قصه خورندگان پیل بچه از حرص و ترک نصیحت ناصح

آن شنیدی تو که در هندوستان دید دانایی گروهی دوستان
گرسنه مانده شده بی برگ و عور میرسیدند از سفر از راه دور
مهر دانایش بجوشید و بگفت خوش سلامیشان بکرد و چون گل شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون میروید پند من از جان و از دل بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیفند و سمین لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او الحذر زان کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر در حضور و غیبت آگه باخبر
غایبی مندیش از نقصانشان کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من گوییا هستند خود اجزای من

هان هان این دلق‌پوشان منند / صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی به یک چوبی هنر / موسیی فرعون را زیر و زبر

ورنه کی کردی به یک نفرین بد / نوح شرق و غرب را غرقاب خود
برنکندی یک دعای لوط راد / جمله شهرستانشان را بی‌مراد

گشت شهرستان چون فردوسشان / دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
سوی شامست این نشان و این خبر / در ره قدسش ببینی در گذر

صد هزاران انبیای حق‌پرست / خود به هر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم این بیان افزون شود / خود جگر چه بود که کهها خون شود

خون شود کهها و باز آن بفسرد / تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیزچشم / لیک از اشتر نبیند غیر پشم

مو به مو بینند صرفه حرص انس / رقص بی‌مقصود دارد همچو خرس
رقص آنجا کن که خود را بشکنی / پنبه را از ریش شهوت برکنی

رقص و جولان بر سر میدان کنند / رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند / چون جهند از نقص خود رقصی کنند

مطربانشان از درون دف میزنند / بحرها در شورشان کف میزنند
تو نبینی لیک بهر گوششان / برگها هم شاخها هم کف زنان

تو نبینی برگها را کف زدن / چشم دل باید نه این چشم بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ / تا ببینی شهر جان با فروغ

گوش سر بربند از هزل ای عمو / جز حدیث روی او چیزی مگو
سر کشد گوش محمد در سخن / کش بگوید در نبی حق هو اذن

سر به سر گوش است و چشم است این نبی / رحمت او مرضعست و ما صبی
این سخن پایان ندارد بازدان / سوی اهل پیل و بر آغاز ران

بقیه قصه متعرضان پیل بچگان

هر دهان را پیل بویی میکند / گرد معده هر بشر بر می‌تند

تا کجا یابد کباب طفل خویش / تا زند اندر جزا صد زخم و طیش
گوشتهای بندگان حق خوری / غیبت ایشان کنی کیفر بری

هان که بویایی دهانتان خالقست / کی برد جان غیر آن کو صادقست
وای آن افسوسیی کش بوی‌گیر / باشد اندر گور منکر با نکیر

نی دهان دزدیدن امکان زان مهان / نی دهان خوش کردن از دارو دهان
آب و روغن نیست مر روپوش را / راه حیلت نیست عقل و هوش را

چند کوبد زخمهای گرزشان / بر سر هر ژاژخا و مرزشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر / گر نبینی چوب و آهن در صور

هم بصورت می‌نماید گه گهی / زان همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور کای یاران من / چیست آن شمشیر بر ساران من

ما نمی‌بینیم باشد این خیال / چه خیالست این که باشد ارتحال
چه خیالست این که چرخ نیلگون / از نهیب این خیالی شد چو نون

گرزها و تیغها محسوس شد / پیش بیمار و سرش منکوس شد
او همی بیند که آن از بهر اوست / چشم دشمن بسته زان و چشم دوست

حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد / چشم او روشن که خون‌ریز شد
مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او / از نتیجه کبر و خشم او

سر بریدن واجب آمد مرغ را / کو به ناهنگام جنباند ورا
هر زمان نزعیست جزو جانت را / بنگر اندر نزع جان ایمانت را

عمر تو مانند همیان زرست / روز و شب مانند دینار اشمرست
می‌شمارد و میدهد زر بی‌وقوف / تا که خالی گردد و آید خسوف

گر ز کُه بستانی و ننهی بجای / اندر آید کوه از دادن ز پای
پس بنه بر جای هر دم را عوض / تا ز اسجد و اقترب یابی غرض

در تمام کارها چندین مکوش / جز بکاری کان بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام / کارهایت ابتر و نان تو خام

وان عمارت کردن گور و لحد / نی بسنگست و بچوب و نی لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی / در منی او کنی دفن منی

خاک او گردی و مدفون غمش / تا دمت یابد مددهای از دمش
گورخانه قبه‌ها و کنگره / نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زندهٔ اطلس‌پوش را / هیچ اطلس دست گیرد بیهُش را
در عذاب منکرست آن جان او / گژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار / وز درون ز اندیشه‌ها او زار زار
وآن یکی بینی در آن دلق کهن / چون نبات اندیشه و شکرسخن
گفت ناصح بشنوید این پند من / تا دل و جانتان نخفتد در محن

بازگشتن بحکایت پیل

با گیاه و برگها قانع شوید / در شکار پیل‌بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح / جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم / تا رهانم مر شما را از ندم
هین که طمعتان ره زند / طمع برگ از بیختان برکند
این بگفت و خیرباد کرد و رفت / گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای / پور پیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست / پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد / که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن / بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه / وآن گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی می‌رسید / اوّلا آمد سوی حارس دوید
بوی می‌کرد آن دهانش را سه بار / هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت / مر ورا نازرد آن شه‌پیل زفت
مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد / بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
از کباب پیل‌زاده خورده بود / بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک‌یک را زان گروه / می‌درانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف / تا همی زد بر زمین می‌شد شکاف
ای خورنده خون خلق از راه برد / تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین / زانکه مال از زور آید در یمین
مادران پیل‌بچگان کین کشند / پیل‌بچه‌خوارگان کیفر کشند
پیل‌بچه میخوری ای پاره‌خوار / هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکراندیش را / پیل داند بوی طفل خویش را
آنکه یابد بوی حق را از یمن / چون نیابد بوی باطل را ز من
مصطفی چون برد بو از راه دور / چون نیابد از دهان ما بخور
هم بیابد لیک پوشاند ز ما / بوی نیک و بد برآید بر سما
تو همی خسپی و بوی آن حرام / می‌زند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت می‌شود / تا بوگیران گردون می‌رود
بوی کبر و بوی حرص و بوی آز / در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده‌ام / از پیاز و سیر تقوی کرده‌ام
آن دم سوگند غمازی کند / بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن / آن دل کژ می‌نماید در زبان
اخسئوا آید جواب آن دعا / چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست / آن کژی لفظ مقبول خداست

بیان آنکه خطای محبان بهتر است از صواب بیگانگان نزد محبوب

آن بلال صدق در بانگ نماز / حی را هی همی خواند از نیاز
تا بگفتند ای پیمبر نیست راست / این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی وای رسول کردگار / یک مؤذن کو بود افصح بیار
عیب باشد اول دین و صلاح / لحن خواندن لفظ حی علی فلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت / یک دو رمزی از عنایات نهفت
کای خسان نزد خدا هی بلال / بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وامشورانید تا من رازتان / وانگویم آخر و آغازتان
گر نداری تو دم خوش در دعا / رو دعا میخواه ز اخوان صفا

بهر این فرمود با موسی خدا
وقت حاجت خواستن اندر دعا

کای کلیم الله ز من میجو پناه
با دهانی که نکردستی گناه

وحی آمدن از حق بموسی که مرا
بدهانی بخوان که بدان دهان گناه نکرده

گفت موسی من ندارم آن دهان
گفت ما را از دهان غیر خوان

از دهان غیر کی کردی گناه
از دهان غیر بر خوان کای اله

آنچنان کن که دهانها مر ترا
در شب و در روزها آرد دعا

از دهانی که نکردستی گناه
وان دهان غیر باشد عذرخواه

یا دهان خویشتن را پاک کن
روح خود را چابک و چالاک کن

ذکر حق پاکست چون پاکی رسید
رخت بر بندد برون آید پلید

میگریزد ضدها از ضدها
شب گریزد چون برافروزد ضیا

چون درآید نام پاک اندر دهان
نی پلیدی ماند و نی اندهان

بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حقست چنانک

آن یکی الله میگفتی شبی
تا که شیرین میشد از ذکرش لبی

گفت شیطانش خمش ای سخت‌رو
این همه الله را لبیک کو

می نیاید یک جواب از پیش تخت
چند الله میزنی با روی سخت

او شکسته‌دل شد و بنهاد سر
دید در خواب او خضر را در خضر

گفت هین از ذکر چون وامانده‌ای
چون پشیمانی از آن کش خوانده‌ای

گفت لبیکم نمی‌آید جواب
زان همی‌ترسم که باشم رد باب

گفت آن الله تو لبیک ماست
وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست

گفت او را که خدا گفت این بمن
که برو با او بگو کای ممتحن

نی ترا در کار من آورده‌ام
نی که من مشغول ذکرت کرده‌ام

حیله‌ها و چاره‌جوییهای تو
جذب ما بود و گشاد این پای تو

ترس و عشق تو کمند لطف ماست
زیر هر یا رب تو لبیکهاست

جان جاهل زین دعا جز دور نیست
زانکه یا رب گفتنش دستور نیست

بر دهان و بر دلش قفلست و بند
تا ننالد با خدا وقت گزند

داد فرعون را صد ملک و مال
تا بکرد او دعوی عز و جلال

در همه عمرش ندید او درد سر
تا ننالد سوی حق آن بدگهر

داد او را جمله ملک این جهان
حق ندادش درد و رنج و اندهان

درد آمد بهتر از ملک جهان
تا بخوانی مر خدا را در نهان

خواندن بی درد از افسردگیست
خواندن با درد از دل بردگیست

آن کشیدن زیر لب آواز را
یاد کردن مبدا و آغاز را

آن شده آواز صافی و حزین
ای خدا ای مستغاث و ای معین

ناله سگ در رهش بی جذبه نیست
زانکه هر راغب اسیر ره‌زنیست

چون سگ کهفی که از مردار رست
بر سر خوان شهنشاهان نشست

تا قیامت میخورد او پیش غار
آب رحمت عارفانه بی تغار

ای بسا سگ‌پوست کو را نام نیست
لیک اندر پرده بی آن جام نیست

جان بده از بهر آن جام ای پسر
بی جهاد و صبر کی باشد ظفر

صبر کردن بهر این نبود حرج
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج

زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست
حزم را خود صبر آمد پا و دست

حزم کن از خورد کین زهرین گیاست
حزم کردن زور و نور انبیاست

کاه باشد کو بهر بادی جهد
کوه کی مر باد را وزنی نهد

هر طرف غولی همی‌خواند ترا
کای برادر راه خواهی هین بیا

ره نمایم همرهت باشم رفیق
من قلاوزم درین راه دقیق

نی قلاوزست و نی ره داند او
یوسفا کم رو سوی آن گرگ‌خو

حزم این باشد که نفریبد ترا
چرب و نوش و دامهای این سرا

کی نی چربش دارد و نی نوش او
سحر خواند میدمد در گوش او

که بیا مهمان ما ای روشنی
خانه آن تست و تو آن منی

حزم آن باشد که گویی تخمه‌ام
یا سقیم و خسته این تخمه‌ام

یا سرم دردست درد سر ببر
یا مرا خواندست آن خالو پسر

زانکه یک نوشت دهد با نیشها
که بکارد در تو نوشش نیشها

زر اگر پنجاه اگر شصت دهد
ماهیا او گوشت در شستت نهد

گر دهد خود کی دهد آن پر حیل
جوز پوسیدست گفتار و دغل

ژغژغ آن مغز و عقلت را برد
صد هزاران عقل را یک نشکرد

یار تو خرجین تست و کیسه‌ات
گر تو رامینی مجو جز ویسه‌ات

ویسه و معشوق تو هم ذات تست
وین برونیها همه آفات تست

حزم آن باشد که چون دعوت کنند
تو نگویی مست و خواهانم کنند

دعوت ایشان صفیر مرغ دان
که کند صیاد در مکمن نهان

مرغ مرده پیش بنهاده که این
می‌کند این بانگ و آواز و حنین

مرغ پندارد که جنس اوست او
جمع آید بر درد پوستش او

جز مگر مرغی که حزمش داد حق
تا نگردد گیج آن دانه و ملق

هست بی‌حزمی پشیمانی یقین
حزم را مگذار و محکم دار این

زانکه بی‌حزمی شقاوت میدهد
وین شود از دست و در دستش دهد

بشنو این افسانه را در شرح این
تا شود حازم برای حفظ دین

فریفتن روستایی شهری را بدعوت خواندن بلابه والحاح بسیار

ای برادر بود اندر ما مضا
شهریی با روستایی آشنا

روستایی چون سوی شهر آمدی
خرگه اندر کوی آن شهری زدی

دو مه و سه ماه مهمانش بدی
بر دکان او و بر خوانش بدی

هر حوایج را که بودش آن زمان
راست کردی مرد شهری رایگان

رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو
هیچ می‌نایی سوی ده فرجه جو

الله الله جمله فرزندان بیار
کین زمان گلشنست و نوبهار

که بهاران خطهٔ ده خوش بود
کشت زار و لاله دلکش بود

یا بتابستان بیا وقت ثمر
تا ببندم خدمتت را من کمر

خیل و فرزندان و قومت را بیار
در ده ما باش سه ماه و چهار

وعده دادی خواجه او را دفع حال
تا برآمد بعد وعده هشت سال

او بهر باری که گفتی ثمّ کی
عزم خواهی کرد کامد ماه دی

او بهانه ساختی کامسال مان
از فلان خطه بیامد میهمان

سال دیگر که توانم وارهید
از مهمات آن طرف خواهم دوید

گفت هستند آن عیالم منتظر
بهر فرزندان تو ای اهل بر

باز هر سالی چو لکلک آمدی
تا مقیم قبهٔ شهری شدی

خواجه هر سالی ز زر و مال خویش
خرج او کردی گشادی بال خویش

آخرین کرت سه ماه آن پهلوان
خوان نهادش بامدادان و شبان

از خجالت باز گفت او خواجه را
چند وعده چند بفریبی مرا

گفت خواجه جسم و جانم وصل جوست
لیک هر تحویل اندر حکم هوست

آدمی چون کشتیست و بادبان
تا کی آرد باد را آن بادران

باز سوگندان بدادش کای کریم
گیر فرزندان بیا بنگر نعیم

دست او بگرفت سه کرت بعهد
کالله الله زو بیا بنمای جهد

بعد ده سال و بهر سالی چنین
لابها و وعدهای شکرین

کودکان خواجه گفتند ای پدر
ماه و ابر و سایه هم دارد سفر

حقها بر وی تو ثابت کرده
رنجها در کار او بس برده

او همی خواهد که بعضی حق آن
واگذارد چون شوی تو میهمان

بس وصیت کرد ما را او نهان
که کشیدش سوی ده لابه کنان

گفت حقست این ولی ای سیبویه
اتق من شر من احسنت الیه

دوستی تخم دم آخر بود
ترسم از وحشت که آن فاسد شود

صحبتی باشد چو شمشیر قطوع
همچو دی در بوستان و در زروع

صحبتی باشد چو فصل نوبهار
زو عمارتها و دخل بی‌شمار

حزم آن باشد که ظن بد بری
تا گریزی و شوی از بد بری

حزم سوء الظن گفتست آن رسول
هر قدم را دام میدان ای فضول

روی صحرا هست هموار و فراخ
هر قدم دامیست کم ران اوستاخ

آن بز کوهی دود که دام کو
چون بتازد دامش افتد در گلو

آنک میگفتی که کو اینک ببین
دشت میدیدی نمیدیدی کمین

بی کمین و دام صیاد ای عیار
دنبه کی باشد میان کشت زار

آنک گستاخ آمدند اندر زمین
استخوان و کلهاشان را ببین

چون بگورستان روی ای مرتضا
استخوانشان را بپرس از ما مضا

تا ببینی ظاهر آن مستان کور
چون فرو رفتند در چاه غرور

چشم گر داری تو کورانه میا
ور نداری چشم دست آور عصا

آن عصای حزم و استدلال را
چون نداری دید میکن پیشوا

ور عصای حزم و استدلال نیست
بی عصاکش بر سر هر ره مه ایست

گام زان سان نه که نابینا نهد
تا که پا از سنگ و از چه وا رهد

لرز لرزان و بترس و احتیاط
می نهد پا تا نیفتد در خباط

ای ز دودی جسته در ناری شده
لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و رسیدن شومی طغیان و کفران در ایشان و بیان فضیلت شکر و وفا

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا
یا بخواندی و ندیدی جز صدا

از صدا آن کوه خود آگاه نیست
سوی معنی هوش که را راه نیست

او همی بانگی کند بی گوش و هوش
چون خمش کردی تو او هم شد خموش

داد حق اهل سبا را بس فراغ
صد هزاران قصر و ایوانها و باغ

شکر آن نگزاردند آن بدرگان
در وفا بودند کمتر از سگان

مر سگی را لقمهٔ نانی ز در
چون رسد بر در همی بندد کمر

پاسبان و حارس در میشود
گرچه بر وی جور و سختی میرود

هم بران در باشدش باش و قرار
کفر دارد کرد غیری اختیار

ور سگی آید غریبی روز و شب
میدهندش آن سگان آن دم ادب

که برو آنجا که اول منزلست
حق آن نعمت گروگان دلست

میگزندش که برو بر جای خویش
حق آن نعمت فرو مگذار بیش

از در دل و اهل دل آب حیات
چند نوشیدی و وا شد چشمهات

بس غذای سکر و وجد و بیخودی
از در اهل دلان بر جان زدی

باز این در را رها کردی ز حرص
گرد هر دکان همی گردی ز حرص

بر در آن منعمان چرب دیگ
میدوی بهر ثرید مردریگ

چربش اینجا دان که جان فربه شود
کار نا امید اینجا به شود

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام جهت طلب شفا بدعای او

صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل
هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق
از ضریر و شل و لنگ و اهل دلق

بر در آن صومعهٔ عیسی صباح
تا بدم اوشان رهاند از جناح

او چو گشتی فارغ از اوراد خویش
چاشتگه بیرون شدی آن خوب کیش

جوق جوقی مبتلا دیدی نزار
شسته بر در در امید و انتظار

بس دعا کردی و گفتی کز خدا
حاجت و مقصود جمله شد روا

هین روان گردید بی رنج و عنا
سوی غفاری و اکرام خدا

جملگان چون اشتران بسته پای
که گشایی زانوی ایشان برای

بی توقف جمله شادان در امان
از دعای او شدندی پادوان

جمله بی درد و الم بی رنج و غم
شد درست و شادمان و محترم

سوی خان و مان خود گشته روان
از دم میمون آن صاحب قران

آزمودی تو بسی آفات خویش
یافتی صحت ازین شاهان کیش

چند آن لنگی تو رهوار شد
چند جانت بی غم و آزار شد

تو مغفل رشته‌ای بر پای بند
تا ز خود هم گم نگردی ای لوند

نا سپاسی و فراموشی تو
یاد ناورد آن عسل نوشی تو

لاجرم آن راه بر تو بسته شد
چون دل اهل دل از تو خسته شد

زودشان دریاب و استغفار کن
همچو ابری گریه‌های زار کن

تا گلستانشان سوی تو بشکفد
میوه‌های پخته بر خود وا کفد

بی وفا و خاین و بدرگ مباش
با سگ کهف ار شدستی خواجه تاش

چون سگان هم مر سگان را ناصحند
که دل اندر خانهٔ اول ببند

اولین در را که خوردی استخوان
سخت گیر و حق گزاری را امان

میگزندش کای سگ طاغی برو
با ولی نعمت یاغی مشو

میگزندش تا ز ادب آنجا رود
وز مقام اولین مفلح شود

بر همان در همچو حلقه بسته باش
پاسبان و چابک و برجسته باش

صورت نقض وفای ما مباش
بیوفائی را مکن بیهوده فاش

مر سگان را چون وفا آمد شعار
رو سگان را ننگ و بدنامی میار

بیوفائی چون سگان را عار بود
بیوفائی چون روا داری نمود

حق تعالی فخر آورد از وفا
گفت من اوفی بعهد غیرنا

بیوفائی دان وفا با رد حق
بی حقوق حق ندارد کس سبق

حق مادر بعد از آن شد کان کریم
کرد او را از جنین تو غریم

صورتت کردت درون جسم او
داد در حملش ترا آرام و خو

نور را هم نور شو با نار نار
جای گل گل باش و جای خار خار

همچو جزوی متصل دید او ترا
متصل را کرد تدبیرش جدا

حق هزاران صنعت و فن ساخته است
تا که مادر بر تو مهر انداخته است

پس حق حق سابق از مادر بود
هر که آن حق را نداند خر بود

آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر
با پدر کردش قرین آن خود مگیر

ای خداوند ای قدیم احسان تو
آنکه دانم وانکه نی هم آن تو

تو بفرمودی که حق را یاد کن
زانکه حق من نمیگردد کهن

یاد کن لطفی که کردم آن صبوح
با شما از حفظ در کشتی نوح

اصل و اجداد شما را آن زمان
دادم از طوفان و از موجش امان

آب آتش‌خو زمین بگرفته بود
موج او بر اوج که را میربود

حفظ کردم من نکردم ردتان
در وجود جد جد جدتان

چون شدی سر پشت پایت چون زنم
کارگاه خویش ضایع چون کنم

چون فدائی بیوفایان میشوی
از گمان بد بدان سو میروی

من ز سهو و بیوفائیها بری
این گمان بد بدانجا بر که تو

سوی حق آری گمان بد بری
میشوی در پیش همچون خود دوتو

بس گرفتی راه همراهان زفت
گر ترا پرسند کو گوئی که رفت

یار نیکت رفت بر چرخ برین
یار فسقت رفت در قعر زمین

تو بماندی در میانهٔ آنچنان
بی مدد چون آتشی از کاروان

دامن او گیر ای یار دلیر
کو منزه باشد از بالا و زیر

نی چو عیسی سوی گردون بر رود
نی چو قارون در زمین اندر رود

با تو باشد در مکان و لامکان
چون بمانی از سرا و از دکان

او بر آرد از کدورتها صفا
مر جفاهای ترا گیرد وفا

چون جفا آری فرستد گوشمال
تا ز نقصان وا روی سوی کمال

چون تو وردی ترک کردی در روش
بر تو قبض آید از رنج و تبش

آن ادب کردن بود یعنی مکن
هیچ تحویلی از آن عهد کهن

پیش از آن کین قبض زنجیری شود
این که دلگیریست پاگیری شود

رنج معقولت شود محسوس و فاش
تا نگیری این اشارت را بلاش

در معاصی قبضها دلگیر شد
قبضها بعد از اجل زنجیر شد

نعط من اعرض هنا عن ذکرنا
عیشة ضنکا و نجزی بالعمی

دزد چون مال کسان را میبرد
قبض و دلتنگی دلش را میخلد

او همی گوید عجب این قبض چیست
قبض آن مظلوم کز شرت گریست

چون بدین قبض التفاتی کم کند
باد اصرار آتشش را دم کند

قبض دل قبض عوان شد لاجرم
گشت محسوس آن معانی زد علم

غصه‌ها زندان شدست و چارمیخ
غصه بیخ است و بروید شاخ بیخ

بیخ پنهان بود هم شد آشکار
قبض و بسط خویش را بیخی شمار

چونکه بیخ بد بود زودش بکن
تا نروید زشت خاری در چمن

قبض دیدی چارهٔ آن قبض کن
زانکه سرها جمله میروید ز بن

بسط دیدی بسط خود را آب ده
چون بر آید میوه با اصحاب ده

باقی قصه اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند خام
کارشان کفران نعمت با کرام

باشد آن کفران نعمت در مثال
که کنی با محسن خود تو جدال

که نمی باید مرا این نیکویی
من برنجم زین چه رنجه میشوی

لطف کن این نیکویی را دور کن
من نخواهم عافیت رنجور کن

پس سبا گفتند باعد بیننا
شیننا خیر لنا خذ زیننا

ما نمیخواهیم این ایوان و باغ
نی زنان خوب و نی امن و فراغ

شهرها نزدیک همدیگر بدست
آن بیابانست خوش کانجا دد است

یطلب الانسان فی الصیف الشتا
فاذا جاء الشتا انکر ذا

فهو لا یرضی بحال ابدا
لا یضیق لا یعیش رغدا

قتل الانسان ما اکفره
کلما نال الهدی انکره

نفس زین سانست زان شد کشتنی
اقتلوا انفسکم گفت آن سنی

خار سه سو است هر چون کش نهی
در خلد ور زخم او تو کی جهی

آتش ترک هوا در خار زن
دست اندر یار نیکوکار زن

چون ز حد بردند اصحاب سبا
گر بهشتها و وبا از صبا

ناصحان شان در نصیحت آمدند
از فسوق و کفر مانع میشدند

قصد خون ناصحان میداشتند
تخم فسق و کافری میکاشتند

چون قضا آید شود تنگ این جهان
از قضا حلوا شود رنج دهان

گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا
تحجب الابصار اذ جاء القضا

چشم بسته میشود وقت قضا
تا نبیند چشم کحل چشم را

گر آن فارس چو انگیزد گرد
آن غبارش ز استغاثت دور کرد

سوی فارس رو مرو سوی غبار
ورنه بر تو کوبد آن تک سوار

گفت حق آنرا که این گرگش نخورد
دید گرد گرگ چون زاری نکرد

او نمیدانست گرد گرگ را
با چنین دانش چرا گرد و چرا

گوسفندان بوی گرگ با گزند
می بدانند و بهر سوی خزند

مغز حیوانات بوی شیر را
می بدانند ترک میگویند چرا

بوی شیر خشم دیدی باز گرد
با مناجات و حذر انباز گرد

وانگشتند آن گروه از گرد گرگ
گرگ محنت بعد گرد آمد سترگ

برزیدان گوسفندان از خشم
کز چوپان خرد بستند چشم

چند چوپان شان بخواندند و نامدند
خاک غم در چشم چوپان میزدند

که رو ما از تو خود چوپان تریم
چون تبع گردیم هر یک سروریم

طعمه گرگیم و آن یار نی
همه ناریم و آن عاری نی

همت بد جاهلیت در دماغ
بانگ شومی بر دمنشان کرد زاغ

بهر مظلومان همی کندند چاه
در چه افتادند و می گفتند آه

بوستان یوسفان بشکافتند
آنچه میکردند یک یک یافتند

کیست آن یوسف دل حق جوی تو
چون اسیر بستی اندر کوی تو

جبرئیلی را بر استن بسته اند
پر و بالش را بصد جا خسته اند

پیش او گوساله بریان آوری
گر کشی او را بکهدان آوری

گر بخور آنیست ما را چرب قوت
نیست او را قوت جز ذکر و قنوت

زین شکنجه و امتحان آن مبتلا
میکند از تو شکایت با خدا

کای خدا افغان ازین گرگ کهن
گویدش نک وقت آمد صبر کن

داد تو وا خواهم از هر بی خبر
داد که دهای جبر خدائی داد ور

او همی گوید که صبرم شد فنا
در فراق روی تو یا ربنا

احمدم در مانده در دست یهود
صالحم افتاده در حبس ثمود

ای سعادت بخش جان انبیا
یا بکش یا باز خوانم یا بیا

با فراقت کافران را نیست تاب
می گود یا لیتنی کنت تراب

حال او نیست که خود زان سو است
چون بود بی تو کسی کان تو است

حق همی گوید که آری ای نزه
لیک بشنو صبر کن که صبر به

صبح نزدیکست خامش دم مزن
من همی کوشم پی تو تو مکوش

کاندر آمد وقت بیرون آمدند
نک بلاشان میرسد تو کم خروش

کوشش من به که کوششهای تو
داروی تخمه ز حلوای تو
هین تحمل کن برو خاموش شو
گر گرک جنبان زبان رو گوش شو

شد ز صد هین بازگرد ای یار گرد

باقی داستان رفتن خواجه بدعوت روستائی سوی ده

روستائی خواجه را بین تا کجا

قصه اهل سبا یک گوشه نه
ان نکوکان خواجه چون ابد
روستائی در تملق شیوه کرد
تا که خرم خواجه را اکالیو کرد

از سبا اندر سبام او خیره شد
تا زلال خرم خواجه تیره شد
هم از انجا کو دکانش در ببند
از تبع و لعب بشادی میزدند

همچو یوسف کش ز تقدیر عجب
ز تبع و لعب ببردازد طلاب
آن نه بازی بلکه جانبازیست آن
حیله و مکر و دغا سازیست آن

هرچه از یارت جدا اندازد آن
مشنو آن کان زیان دارد زیان
گر بود آن سود صد در صد مگیر
بهر زر مگسل ز گنجور ای فقیر

این شنو که چند یزدان زجر کرد
گفت اصحاب نبی را گرم و سرد
زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ
جمعه را کردند باطل بی درنگ

تا نیابد دیگران ارزان خرند
زان جلب صرفه ز ما آن نیک بند
ماند پیغمبر بخلوت در نماز
با دو سه درویش ثابت پرنیاز

کوفت طبل و لهو و بازرگانی
چون شتان ببرید از ربانی
قد فضضتم نحو قمح هائما
ثم خلیتم نبیا قائما

بهر گندم تخم باطل کاشتید
وان رسول حق را بگذاشتید
صحبت او خیر من لهوست و مال
هین کرا بگذاشتی چشمی بمال

خود نشد حرص شما را این یقین
که منم رزاق خیر الرازقین
آنکه گندم را ز خود روزی دهد
کی توکلهات را ضایع نهد

از پی گندم جدا گشتی از آن

دعوت باز بطان را از آب بصحرا

که فرستادست گندم ز آسمان

باز گوید بط را کز آب خیز
تا ببینی دشتها را قند ریز
بط عاقل گویدش کای باز دور
آب ما را حصن و امنست و سرور

دیو چون باز آمدی بطان شتاب
هین به بیرون کم روید از حصن آب
باز را گویند رو رو بازگرد
از سر ما دست دار ای پای مرد

کمتر از بط نیستی آخر در آب
گو دهد مر باز داعی را جواب
دیو چون باز امدای بطان شتاب
هین که بیرون کم روید از حصن آب

باز را گو دعوتت دعوت ترا
تا نیوشیم این دم تو کافرا
حصن ما را قند و قندستان ترا
می نماید هدیه‌ات بستان ترا

چونکه جان باشد نیابد لوت کم
چونکه لشکر هست کم نایدم علم
خواجه حازم بسی عذر آورید
بس بهانه کرد با دیو مرید

گفت این دم کارها دارم مهم
گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه گر ناره کم فرموده است
ز انتظارم شاه شب نغنوده است

من نیارم ترک امر شاه کرد
می شتابم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص
می رسد از من همی جوید مناص

تو روا داری که ایم سوی ده
تا در ابرو افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم
زنده خود در ازین مکرم فنون

زین نمط او صد بهانه باز گفت
حیلها با حکم حق نفتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ
با قضای آسمان هیچند هیچ

چون گریزد این زمین از آسمان
چون کند او خویش را از وی نهان
هرچه آید ز آسمان سوی زمین
چون کند او خویش سر از وی نهان

آتش از خورشید می بازد برد
او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همی طوفان کند باران برد
شهرها را میکند ویران برو

چون حلقناکم شنیدی من تراب
خاک باشی جفت از نور و فتا
این که اندر خاک تخمی کاشتم
گرد خاکی و منش افراشتم

خویش شد تعلیم او ایوب وار
گر اسیرم هرچه میخواهی بیار
ای جزوی این زمینی سر مکش
چونکه بینی حکم یزدان در مکش

حمله دیگر تو خاکی پیشه گیر / تا کنم بر حمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در رود / وانکه از پستی به بالا بر رود
گندم از بالا بزیر خاک شد / بعد از آن او خوشه و چالاک شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین / بعد از آن سرها برآورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا بخاک / زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد بزیر / گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد / بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده اول آمدیم / باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون / ناطقان کانا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان / غلغلی افکند اندر آسمان
چون قضا آهنگ نیرنجات کرد / روستایی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد / زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود / گرچه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر / عاقلان گردند جمله کور و کر
ماکیان افتند از دریا برون / مرغ پران گردد از دام زبون
تا پری و دیو در شیشه شود / بلکه هاروتی به بابل در رود
جز کسی کندر قضا اندر گریخت / خون او را هیچ تربیعی نریخت
غیر آنکه در گریزی در قضا / هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصه اهل ضروان و حیلت کردن تا بی زحمت درویشان باغها را قطاف کنند

قصه اصحاب ضروان خوانده / پس چرا در حیله جوئی مانده
حیله میکردند کژدم نیش چند / تا برند از روزی درویش چند
شب همه شب میسگالیدند یک / روی در رو کرده چندین عمرو بک
خفیه میگفتند سرها آن بدان / تا نباید که خدا در یابد آن
با گل اندایندهٔ اسگالید گل / دست کاری میکند پنهان دل
کیف لا یعلم هواک من خلق / ان فی نجواک صدقا ام ملق
کیف یغفل عن ظعین قد غدا / من یعاین این مثواه غدا
اینما قد هبطا او صعدا / قد تولاه و احصی عددا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن / استماع هجران غمناک کن
آن زکاتی دان که غمگین را دهی / گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل / فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانه پر دود دارد پر فنی / مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود / دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری کن تو با ما ای روی / گر بسوی رب اعلی میروی
این تردد حبس و زندانی بود / کو بنگذارد که جان سوی رود
این بدین سو آن بدان سو میکشد / هر یکی گویا منم راه رشد
آن تردد عقبهٔ راه حقست / ای خنک آنرا که پایش مطلقست
بی تردد میرود در راه راست / ره نمیدانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف / تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور میروی / ای برادر گر بر آذر میروی
نه ز دریا ترس نی از موج و کف / چون شنیدستی خطاب لا تخف
لا تخف دان چونکه خوفت داد حق / نان فرستد چون فرستادت طبق
خوف آنکس راست کو را خوف نیست / غصه آنکس را کش اینجا طوف نیست

روان شدن خواجه بسوی ده

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت / مرغ عزمش سوی ده اشتاب ساخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند / رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده / که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوشست / یار ما آنجا کریم و دلکشست
با هزاران آرزومان خوانده است / بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیره ده زمستان دراز / از بر او سوی شهر آریم باز

انس تو با مادر و بابا کجاست ‌‌ ‌ گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد ‌ ‌ ‌ گر کسی شاید بغیر حق سند
انس تو با شیر و با پستان نماند ‌ ‌ ‌ نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان ‌ ‌ ‌ جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع ‌ ‌ ‌ تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود ‌ ‌ ‌ آن ز وصف حق زراندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند ‌ ‌ ‌ طبع سیر آمد طلاق او براند
از زراندود صفاتش پا بکش ‌ ‌ ‌ از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی قلبها عاریتیست ‌ ‌ ‌ زیر زینت مایهٔ بی زینتیست
زر ز روی قلب در کان میرود ‌ ‌ ‌ سوی آن کان رو تو هم کان میرود
نور از دیوار تا خور میرود ‌ ‌ ‌ تو بدان خور رو که در خور میرود
زین سپس بستان تو آب از آسمان ‌ ‌ ‌ چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ ‌ ‌ ‌ کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زر گمان بردند بسته در گره ‌ ‌ ‌ می شتابیدند مغروران به ده
همچنین خندان و رقصان میشدند ‌ ‌ ‌ سوی آن دولاب چرخی میزدند
چون همی دیدند مرغی می پرید ‌ ‌ ‌ جانب ده صبر جامه میدرید
هر نسیمی که سوی ده می وزید ‌ ‌ ‌ گوییا روح و روان می پرورید
هر که می آمد ز ده از سوی او ‌ ‌ ‌ بوسه میدادند خوش بر روی او
گر تو روی یار ما را دیدهٔ ‌ ‌ ‌ پس تو جان جان ما را دیدهٔ

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می نواخت ‌ ‌ ‌ بوسه اش میداد و پیشش میگداخت
گرد او میگشت خاضع در طواف ‌ ‌ ‌ هم جلاب شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت کای مجنون خام ‌ ‌ ‌ این چه شیدست این که می آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی میخورد ‌ ‌ ‌ مقعد خود را به لب می استرد
عیبهای سگ بسی او می شمرد ‌ ‌ ‌ عیب دان از غیب دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن ‌ ‌ ‌ اندرآ و بنگرش از چشم من
کین طلسم بستهٔ مولیست این ‌ ‌ ‌ پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همتش بین و دل و جان و شناخت ‌ ‌ ‌ کو کجا بگزید و مسکنگاه ساخت
آن سگی کو گشت در کویش مقیم ‌ ‌ ‌ خاک پایش به ز شیران عظیم
آن سگی کو باشد اندر کوی او ‌ ‌ ‌ من به شیران کی دهم یک موی او
او سگ فرخ رخ کهف منست ‌ ‌ ‌ بلکه او همدرد و هم لهف منست
ای که شیران مر سگانش را غلام ‌ ‌ ‌ گفت امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان ‌ ‌ ‌ جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی ‌ ‌ ‌ صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی ‌ ‌ ‌ همچو حیدر باب خیبر برکنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم ‌ ‌ ‌ که به ده میشد بگفتار سقیم
از کرم دانست آن مرغ حریص ‌ ‌ ‌ دانه را با دام لیکن شد محیص
سوی دام آن تملق شادمان ‌ ‌ ‌ سوی آن تزویر پران و دوان
از کرم دانست مرغ آن دانه را ‌ ‌ ‌ غایت حرص است نی جود و عطا
مرغکان در طمع دانه شادمان ‌ ‌ ‌ همچو مرغی سوی دانهٔ امتحان
گر ز شادیهاش آگاهت کنم ‌ ‌ ‌ ترسم ای ره‌رو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید ‌ ‌ ‌ خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده به ده می تاختند ‌ ‌ ‌ زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که در ره بی قلاوزی رود ‌ ‌ ‌ هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل ‌ ‌ ‌ همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشهٔ بی اوستا ‌ ‌ ‌ ریشخندی شد به شهر و روستا
جز که نادر باشد اندر خافقین ‌ ‌ ‌ آدمی سر بر زند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند ‌ ‌ ‌ نادری باشد که بر گنجی زند
مصطفایی کو که جسمش جان بود ‌ ‌ ‌ تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم ‌ ‌ ‌ واسطه افراشت در بذل کرم

شهریاران خود ره زنان روح   روستایی کیست گیج بی فتوح   این سزای آنکه بی تدبیر عقل   بانگ غولی آمدش بگزید نقل
چون پشیمان ز دل شد تا شغاف   زان سپس سودی ندارد اعتراف   آن کمان و تیر اندر دست او   گرگ را جویان همه شب سو به سو
گرگ روبی خود مسلط چون شرر   گرگ را جویان ز گرگ او بی‌خبر   هر شبی هر کیک چون گرگی شده   اندران ویران شان زخمی زده
دست آن پیشه را زان هم عنود   از نهیب حملهٔ گرگ عنود   تا نباید گرگ آسیبی زند   روستایی ریش خواجه برکند
این چنین دندان کنان تا نیم شب   جان شان از ناف می‌آمد به لب   ناگهان تمثال گرگی هشته   سر برآورد از فراز پشته
تیر را بگشاد آن خواجه ز شست   زد بر آن حیوان که تا افتاد پست   اندر افتادن ز حیوان باد جست   روستایی های کرد و کوفت دست
ناجوانمردا که خرکرهٔ من است   گفت نی این گرگ چون آهرمن است   اندر او اشکال گرگی ظاهر است   شکل او از گرگی او مخبر است
گفت نی بادی که جست از فرج او   می‌شناسم همچنان کآبی ز جو   کشته خرکره‌ام را در ریاض   که مبادت بسط هرگز زانقباض
گفت نیکوتر تفحص کن شب است   شخص‌ها در شب ز ناظر محجب است   شب غلط بنماید و مبدل بسی   دید صایب شب ندارد هر کسی
هم شب و هم ابر و هم باران ژرف   این سه تاریکی غلط آرد شگرف   در میان هیبت بادان باد را   می‌شناسم چون مسافر زاد را
خواجه برجست و بیامد با شگفت   روستایی را گریبانش گرفت   کابله طرار شید آورده   بنگ و افیون هر دو با هم خورده
در سه تاریکی شناسی باد خر   چون ندانی مر مرا ای خیره سر   چون ندانی همره ده ساله را   خویشتن را عارف و واله کنی
آنکه داند نیم شب گوساله را   خاک در چشم مروت می‌زنی   که مرا از خویش هم آگاه نیست   در دلم گنجا بجز الله نیست
آنچه دی خوردم از آنم یاد نیست   این دل از غیر تحیر شاد نیست   عاقل و مجنون حقم یاد آر   در چنین بی‌خویشیم معذور دار
اگر مرداری خورد یعنی پلید   شرع او را سوی معذوران کشید   مست و بنگی را طلاق و بیع نیست   همچو طفلست او معاف و معتقست
مستی کاید ز بوی شاه فرد   صد خم می در سر و مغز آن نکرد   پس برو تکلیف چون باشد روا   اسپ ساقط گشت و شد بی دست و پا
بارگه نهد در جهان خرکره را   درس کی دهد پارسی بومره را   بار بر گیرند چون آمد عرج   گفت حق لیس علی الاعمی حرج
همچنین لیس علی الاعمی حرج   نیست رنجی چون عمی و چون عرج   سوی حق اعمی شدم از حق بصیر   پس معافم از قلیل و از کثیر
لاف درویشی زنی و بیخودی   های هوی مستیان ایزدی   که زمین را من ندانم ز آسمان   امتحانت کرد غیرت امتحان
باد خرکره چنین رسوات کرد   هستی نفی ترا اثبات کرد   اینچنین رسوا کند حق شید را   اینچنین گیرد رمیده صید را
صد هزاران امتحانست ای پدر   هر که گوید من شدم سرهنگ در   گر نداند عامه او را ز امتحان   پختگان راه جویندش نشان
چون کند دعوی خیاطی خسی   افکند در پیش او شه اطلسی   که ببر این را بغلطاق فراخ   ز امتحان پیدا شود او را دو شاخ
گر نبودی امتحان هر بدی   هر مخنث در وغا رستم بدی   خود مخنث را زره پوشیده گیر   چون ببیند زخم گردد چون اسیر
مست می هشیار چون شد از دبور   مست حق ناید بخود تا نفخ صور   باده حق راست باشد نی دروغ   دوغ خوردی دوغ خوردی دوغ دوغ
ساختی خود را جنید و بایزید   رو که نشناسم تبر را از کلید   بد رگی و منبلی و حرص و آز   چون کنی پنهان به شید ای مکرساز

ملک بادت ایثار راه ما کنند
در میان جان خود مان جا کنند

عجلوا اصحابنا کی تحبروا
عقل میگفت از درون لا تغتروا

ممن سراج الله کو نور الجلی
اذ بنی لا یحجب الفرد علی

از هوا هوانا بجا زشکم
کل آفات مشغل الهکم

شاد از وی شو مشو از غیر وی
کو بهارست و دگرها ماه دی

هرچه غیر اوست استدراج تست
گرچه تخت و مملکت و تاج تست

شاد از وی شو مشو از غیر وی
کو بهارست و دگرها ماه دی

هرچه غیر اوست استدراج تست
گرچه تخت و مملکت و تاج تست

شاد از غم شو که غم دام لقاست
اندرین ره سوی پستی ارتقاست

غم مکن بخت و رنج تو چو کان
لیک می در گیرد این در گوش آن

کودکان چون نام بازی بشنوند
جمله با خر گور هم تک میدوند

ای خران کور این سو دامهاست
در کمین این سوی خون آشامهاست

تیرها پنهان نشد لیکن جهان
گشت پنهان از دو چشم مردمان

تیرها پران کمان پنهان ز غیب
بر جوانی میرسد صد تیر شیب

گام در صحرای دل باید نهاد
زانکه در صحرای گل نبود گشاد

ایمن آبادست دل ای دوستان
چشمها و گلستان در گلستان

عج الی القلب و سر یا ساریه
فیه اشجار و عین جاریه

ده مرو ده مرد را احمق کند
عقل را بی نور و بی رونق کند

قول پیغمبر شنو ای مجتبی
گور عقل آمد وطن در روستا

هر که در روستا بود روزی و شام
تا بماهی احمقی با او بود

تا بماهی است حمقی با او بود
از حشیش ده جز اینها در رود

وانکه باشد ماهی اندر روستا
روزگاری باشدش جهل و عمی

ده چه باشد شیخ واصل ناشده
دست در تقلید و حجت در شده

پیش شهر عقل کلی این حواس
چون خران چشم بسته در خراس

این رها کن صورت افسانه گیر
هل تو در دانه گندم دانه گیر

گر بدرر ره نیست هین ترکی دبستان
گر بدان سو نیست ره این سو بران

ظاهرش گیر ار چه ظاهر کژ بود
عاقبت ظاهر سوی باطن برد

اول هر آدمی خود صورتست
بعد از آن جان کو جمال سیرتست

اول هر میوه جز صورت کیست
بعد از آن لذت که معنی ویست

اولا خرگاه سازند و خرند
ترک را زان پس بمهمان آورند

صورتش خرگاه دان معنیش ترک
معنیت ملاح و آن صورت چو فلک

بهر حق کین راز ها کن یکنفس
تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند
بر ستوران جانب ده تاختند

شادمانه سوی صحرا راندند
سافروا کی تغنموا بر خواندند

کز سفرها ماه کیخسرو شود
بی سفرها ماه کی خسرو شود

از سفر بیدق شود فرزین راد
در سفر یابید یوسف صد مراد

روز روی ز آفتابی سوختند
شب ز اختر راه می آموختند

خوش نشسته پیش ایشان راه زشت
از نشاط ده شده ره چون بهشت

تلخ از شیرین لبان خوش میشود
خار از گلزار هم گلشن میشود

حنظل از معشوق خرما میشود
خانه از همخانه صحرا میشود

ای بسا از نازنینان خارکش
بر امید گلعذار ماه وش

ای بسا حمال گشته پشت ریش
از برای دلبر مهروی خویش

کرده آهنگر جمال خود سیاه
تا که شب آید ببوسد روی ماه

خواجه تا شب بر دکانی چارمیخ
زانکه سروی در دلش کردست بیخ

تاجری دریا و خشکی میرود
آن بمهر خانه شینی میدود

هر کرا با مرده سودایی بود
بر امید زنده سیمایی بود

آن درودگر روی آورده بچوب
بهر خوب خود گزیده رنج و کوب

بر امید زنده کن اجتهاد
کو نگردد بعد روزی دو جماد

مونسی بگزین خسی ساز از خسی
عاریت باشد درو آن مونسی

خویش را منصور حلاجی کنی
آتشی در پنبه یاران زنی

که بنشناسم عمر از بولهب
کره باد خر شناسم نیم شب

ای خری کین از تو خر باور کند
خویش را بهر تو کور و کر کند

خویش را از ره روان کمتر شمر
تو حریف ره روانی گوش خر

بار بر از شید و سوی عقل تاز
کی پرد بر آسمان پر مجاز

خویشتن را عاشق حق ساختی
عشق با دیو سیاهی باختی

عاشق و معشوق را در رستخیز
دو بدو بندند پیش آن ستیز

تو چه خود را کیج و بیخود کرده
خون رز کو خون ما خورده

رو نشناسم ترا ز من بجه
عارف بی خویشم و بهلول ده

تو توهم میکنی از قرب حق
که طبق گر دور نبود از طبق

این نمی‌بینی که قرب اولیا
صد کرامت دارد و کار و کیا

آهن از داود مومی میشود
موم در دستت چو آهن می‌بود

قرب حق و رزق بر جمله است عام
قرب وحی عشق دارند این کرام

قرب بر انواع باشد ای پدر
می زند خورشید بر کهسار و زر

لیک قربی هست با زر شید را
که از آن آگه نباشد بید را

شاخ خشک از قرب آن آفتاب
غیر زود خشک گشتن کو بتاب

آنچنان مستی مباش ای بیخرد
که بعقل آید پشیمانی خورد

بلکه از آن مستان که چون می میخورند
عقلهای پخته حسرت میبرند

ای گرفته همچو گربه موش پیر
گر از آن می شیرگیری شیرگیر

ای بخورده از خیال جام هیچ
همچو مستان حقایق بر بسیج

می فتی این سو و آن سو مست وار
ای تو زین سو نیست آن سو گذار

گر بدان سو راه یابی بعد از آن
گه بدین سو گه بدان سو سر فشان

جمله این سوی از آن سو گپ مزن
چون نداری مرگ هرزه جان مکن

آن خضر جان کز اجل نهراسد او
شاید ار مخلوق را نشناسد او

کام از ذوق توهم خوش کنی
در دمی در خیک خود و تیزش کنی

پس بیک سوزن تهی گردی ز باد
اینچنین فربه تن عاقل مباد

کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا
کی کند چون تابستان وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ
اندر آن خم کرد یکساعت درنگ

پس برآمد پوستش رنگین شده
که منم طاوس علیین شده

پشم رنگین رونق خوش یافته
آفتاب آن رنگها بر تافته

دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد
خویشتن را بر شغالان عرضه کرد

جمله گفتند ای شغالک حال چیست
که ترا در سر نشاطی ملتویست

از نشاط از ما کرانه کرده
این تکبر از کجا آورده

یک شغالی پیش او شد کای فلان
شید کردی یا شدی از خوشدلان

شید کردی تا بمنبر بر جهی
تا ز لاف این خلق را حسرت دهی

بس بکوشیدی ندیدی گرمیی
پس ز شید آوردهٔ بی‌شرمیی

صدق و گرمی خود شعار اولیاست
باز بی‌شرمی پناه هر دغاست

کالتفات خلق سوی خود کشند
که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را هر بامداد به پوست دنبه و بیرون آمدن میان حریفان که من چنین خورده‌ام

پوست دنبه یافت شخصی مستهان
هر صباحی چرب کردی سبلتان

در میان منعمان رفتی که من
لوت چربی خورده‌ام در انجمن

دست در سبلت نهادی در نوید
رمز یعنی سوی سبلت بنگرید

کین گواه صدق گفتار منست
وین نشان چرب و شیرین خوردنست

اشکمش گفتی جواب بی طنین
که اباد الله کید الکاذبین

لاف تو ما را بر آتش برنهاد
که آن سبیل چرب تو بر کنده باد

گر نبودی لاف زشتت ای گدا
یک کریمی رحم افکندی بما

ور نمودی عیب و کم کردی دغا
هم بدی مهمانی یک آشنا

هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تگ مرو آهسته تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
سیر گشته از ده و از روستا / ور شکرریز چنان ناوستا

رسیدن خواجه و خویشان به ده و نادیده و ناشناخته آوردن روستایی ایشان را

بعد ماهی چون رسیدند از طریق / بی نوا ایشان ستوران بی علف
روستایی بین که از بدنیتی / میکند بعد اللتیا و التی
رویها باشد که دیوان چون مگس / تا سوی باغش بگشایند نور
آنچنان رو که همه رزق و شر است / از مسلمانان نهان اولیتر است
رویها باشد که دیوان چون / بر سرش بنشسته باشند چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتند / یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند و خانه ش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه اش / خواجه شد زین کژروی دیوانه وش
لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی به چه تیزی چه سود
بر درش ماندند ایشان پنج روز / شب به سرما روز خود خورشیدسوز
نی ز غفلت بود ماندن نی خری / بلکه بود از اضطرار و بی خری
با لئیمان بسته نیکان ز اضطرار / شیر مرداری خورد از جوع زار
او همی دیدش همی کردش سلام / که فلانم من مرا اینست نام
گفت باشد من چه دانم تو کئی / یا پلیدی یا قرین پاکئی
گفت این دم با قیامت شد شبیه / تا برادر شد یفر من اخیه
شرح میکردش که من آنم که تو / لوتها خوردی ز خوان من دوتو
آن فلان روزت خریدم آن متاع / کل سر جاوز الاثنین شاع
نی تو بودی ماهها مهمان من / نی رسیدت بیکران احسان من
سر مهر ما شنیدستند خلق / شرم دارد رو چو نعمت خورد حلق
او همی گفتش چه گویی ترهات / نی ترا دانم نه نام تو نه جات
پنجمین شب ابر و باران درگرفت / کآسمان از بارشش شد در شگفت
چون رسید آن کارد اندر استخوان / حلقه زد خواجه که مهتر را بخوان
چون بسی الحاح آمد سوی در / گفت آخر چیست ای جان پدر
گفت من آن حقها بگذاشتم / ترک کردم آنچه می پنداشتم
پنج ساله رنج دیدم پنج روز / جان مسکینم درین گرما و سوز
یک جفا از خویش و از یار و تبار / در گرانی هست چون سیصد هزار
زانکه دل ننهاد بر جور و جفاش / جانش خو کرده بود با لطف و وفاش
هر چه بر مردم بلا و شدتست / این یقین دان کز خلاف عادتست
گفت ای خورشید مهرت در زوال / گر تو خونم ریختی کردم حلال
امشب باران بما ده گوشه‌ای / تا بیابی در قیامت توشه‌ای
گفت یک گوشه ست آن باغبان / هست آنجا گرگ را او پاسبان
در کفش تیر و کمان از بهر گرگ / تا زند گر آید آن گرگ سترگ
گر تو آن خدمت کنی جا آن تست / ورنه جای دیگری فرمای جست
گفت صد خدمت کنم تو جای ده / آن کمان و تیر در کفم بنه
من نخسبم حارسی آن کنم / گر بر آرد گرگ سر تیرش زنم
بهر حق مگذارم امشب ای دودل / آب باران بر سر و در زیر گل
گوشه خالی شد و او با عیال / رفت آنجا جای تنگ و بی مجال
چون ملخ بر همدگر گشته سوار / از نهیب سیل اندر کنج غار
شب همه شب جمله گویان ای خدا / این سزای ما سزای ما سزا
این سزای آنکه شد یار خسان / یا کسی کرد از برای ناکسان
این سزای آنکه اندر طمع خام / ترک گوید خدمت خاک کرام
خاک پاکان لیسی و دیوارشان / بهتر از عام و زر و گلزارشان
بنده یک مرد روشن دل شوی / به که بر فرق سر شاهان روی
از ملوک خاک جز بانگ دهل / تو نخواهی یافت ای غافل سبل

بر سبال چرب خود تکیه مکن / زانکه گربه برد دنبه بی سخن
ور نمودی عیب و کژ کم باختی / یا طبیبی داروی ما ساختی
گفت حق ای کژ مجنبان گوش و دم / ینفعن الصادقین صدقهم
کهف اندر کژ مجنبان ای محتلم / آنچه داری وانما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانها هست در احوال خویش
گفت یزدان از ولادت تا بحین / یفتنون کل عام مرتین
امتحان بر امتحانست ای پدر / هین بکمتر امتحان خود را مخر
بلعم باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرد حضرت عزت و از آنها روی سپید آمده بود

او بدعوی میل دولت میکند / معده‌اش نفرین سبلت میکند
کانچه پنهان میکند پیدا کن / سوخت ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزااش خصم و بند / کز بهاری لاف ایشان در دی اند
لاف داد و کرمها میکند / شاخ رحمت را ز بن بر میکند
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن
آن شکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای آن شکم / سوزش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول / عاقبت برهاندت از دست غول

بردن گربه دنبه را و رسوا شدن آن پهلوان در میان مردمان

چون شکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد ناگهان دنبه ببرد
از پس گربه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن آن طفل خرد / آب روی مرد لافی را ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
پهلوان در لاف کرم و ذوق [illegible] / چون شنید این قصه از غم [illegible] شدند
خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام / بی تکبر راستی را شد غلام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاد

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامت گر بگفت
بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ و خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
کر و فر و آب و تاب و رنگ بین / فخر دنیا خوان مرا و رکن دین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام / لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا بجمع / همچو پروانه بگرداگرد شمع
جمله گفتندش چه خوانیمت سنی / گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون کوبم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان
همچو فرعونی مرصع کرده ریش / برتر از عیسی پریده از خریش

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی میکرد

او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن جاه و مالش سجده کرد / سجدهٔ افسوسیان را او بخورد

گشت منکر آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست / وان قبول و سجدهٔ خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند
زشتیت پیدا شد و رسواییت / سرنگون افتادی از بالاییت
چون محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
غرهٔ شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
ای شغال بی جمال و بی هنر / هیچ بر خود ظن طاوسی مبر
زانکه طاوسان کنندت امتحان / خوار و بی رونق بمانی در میان

در بیان تفسیر ولتعرفنهم فی لحن القول و امتحان منافقان

گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشانی سهلتر ز اهل نفاق
گر منافق زفت باشد نغز و هول / وا شناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالی کوزه‌ها را می‌خری / امتحانی می‌کنی ای مشتری
می‌زنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود / بانگ چاوش است پیشش می‌رود
بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحان روی نمود / یادم آمد قصهٔ هاروت زود

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحانات حق تعالی

پیش ازین زان گفته بودیم اندکی / خود چه گویم از هزاران اندکی
خواستم گفتن در آن تحقیقها / تا کنون وا ماندم از تعویقها
حملهٔ دیگر ز بسیارش قلیل / گفته آید شرح یک عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند و رهیده از کمند / های و هوی عاشقانه می‌زدند
مست بودند از تماشای اله / وز عجبهای استدراج شاه
اینچنین مستیست ز استدراج حق / تا چه مستیها کند معراج حق
دانهٔ دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چها داند گشود
یک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را می‌ربود
امتحان میکردشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان پیش او یکیست / چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست

مستی بز کوهی از دیدن بز ماده و جستن او بکوه مقابل

آن بز کوهی بر آن کوه بلند / بر دود از بهر خوردی بی گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان / بازیی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر براندازد نظر / ماده بز بیند بر آن کوه دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گرد بالوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان / در میان هر دو کوه بی امان
او ز صیادان بکه بگریخته / خود پناهش خون او را ریخته
نشسته صیادان میان آن دو کوه / انتظار این قضای باشکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین / ورنه چالاکست و چست و خصم بین
رستم ارچه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر / مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند / او بشهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش نماید چون درون چشم کور
قطرهٔ از بادهای آسمان / بر کند جان را ز می وز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را
که ببویی دل در آن می بسته‌اند / خم بادهٔ این جهان بشکسته‌اند

جز کرانها که نومید بند و دو
پس رسنها بگفت ای دریغ
گستریدی درین بیدا دجا
هین مرو گستاخ در دشت بلا
گفت حق که بندگان جفت عون
گز موی و استخوانها هالکان
چشمها و گوشها را بسته اند
جهد بی توفیق جان کندن بود
جهد فرعونی چو بی توفیق بود
از منجم بود در حکمش هزار
با معبر گفت و با اهل نجوم
تا رسید آن شب که مولد بود آن
پس بفرمودند در شهر آشکار
تا شما را رو نماید بی نقاب
گر گشادندی بره در پیش او
بانگ چاوشان چو در ره بشنود
بودشان حرص لقای ممتنع
ای اسیران سوی میدان کو روید
مژده بشنیدند اسرائیلیان
از غرض غافل بدند و بی خبر
مصریان را جمع آرید این طرف
هر که می آید بگشا نیست این
شوی آنک سوی بانگ نماز
بانگ درویشان و محتاجان نیوش
درنگ دریا گهر با سنگهاست

همچو کفاری نهفته در قبور — ناامید از هر دو عالم گشته اند

تمنا کردن هاروت و ماروت مقام بشریت و غیرت حق تعالی

عدل و انصاف و عبادت و ودود — این بگفتند و قضا میگفت بیست
هین مران کورانه اندر کربلا — گز موی و استخوان و موی پی
بر زمین آهسته می رانند و هون — پا برهنه چون رود در خارزار
می نباید راه پای سالکان — این قضا میگفت لیکن گوش شان
جرم آنها را که از خود بسته اند — جز عنایت کی گشاید چشم را
نار زنی کم ور چه صد خرمن بود — جهد بی توفیق جو در آکنند

قصه خواب دیدن فرعون آمدن موسی علیه السلام و تدارک اندیشیدن

وز معبر تیز و ساحر بیشمار — مقدم موسی نمودندش بخواب
چونکنم دفع خیال و خواب شوم — جمله گفتندش که تدبیری کنیم
رای این دیدند آن فرعونیان — که برون آرند آن روز از پگاه
تا منادیها کنند از شهریار — الصلا ای جمله اسرائیلیان
بر شما احسان کند بهر ثواب — کان اسیر از آنجه دوری نبود
بهر آن تا بجنبندی ز رو — با سه این حیله که نه بیش هیچ اسیر
گر نه بیند روی او مجرم بود — تا نه بیند رو بد بواری کند
چون حریصست آدمی فیما منع — شد منادی در محلتها روان

بمیدان خواندن بنی اسرائیل را حیله ولادت موسی علیه السلام

تشنگان بودند و بس مشتاق آن — حیله را خوردند و آن سو تاختند
از طمع رفتند بیرون سربسر — همچنان کانجا مغول حیله دان

حکایت

همین در راخواجه در آن گوشه نشین — تا بدین شیوه همه جمع آمدند
داعی الله را نبردندی نیاز — دعوت مکارشان اندر کشید
تا بگیرد بانگ محتالیست گوش — گر گدایان طامعند و زشت خو
فخر ما اندر میان ننگهاست — پس بگوشیدند اسرائیلیان

خارهای بی نهایت کشته اند
بر زمین باران بدادی چو میغ
پیش پایتان دام ناپیدا بسیست
پس که تیغ قهر لاشی کرد شی
جز بمهل و فکرت و بر شیر کار
بسته بودند حجاب جوش شان
جز محبت که نشاند خشم را
در جهان والله اعلم بالصواب
هر چه او میدوخت آن تفریق بود
که کند فرعون و ملکش را حرام
راه زادن را چو ره بن میزنیم
سوی میدان بزم و تخت پادشاه
شاه میخواند شما را زان مکان
دیدن فرعون دستوری نبود
در که بسکه لقای آن امیر
آنچه بدتر بهر او آن رود
بانگ میزد کو بگو شادی کنان
کز شهنشه دید و جود و امید
خویشتن را بهره جلوه ساختند
گفت میجویم کسی از مصریان
تا در آید آنکه می باید بکف
گردن ایشان بدین حیله زدند
الحذر از مکر شیطان ای رشید
در شکم خواران تو صاحب نگر
از پگه تا جانب میدان دوان

روی خود بنمودشان بس تازه رو / کرد دلداری و بخششها بداو
جمله در میدان بخسپید ای شهان / پاسخش دادند که خدمتها کنیم

بازگشتن فرعون از میدان به شهر شاد به تفریق بنی اسرائیل از زنانشان در شب حمل

هان مرو سوی زنان ای مرد تو / گفت خسپم هم برین درگاه تو
لیک مر فرعون را دل بود و جان / کی گمان بردی که او عصیان کند
لیک این خود بد جزای حال او / خود کجا در خاطر فرعون بود

جمع آمدن عمران با مادر موسی علیه السلام و حامله شدن [illegible]

بر جهانیدش ز خواب اندر کنار / گشت بیدار او و زن را دید خوش
گفت از شوق و قضای ایزدی / در کشیدش در کنار از مهر مرد
پس بگفت ای زن نه این کاری بُد / آهنی بر سنگ زد زاد آتشی
حق شه شطرنج ما ماتیم مات / مات و برد از شاه میدان ای عروس

وصیت کردن عمران جفت را بعد از مجامعت که مرا ندیده [illegible]

تا نیاید بر من و تو صد حزن / عاقبت پیدا شود آثار این
می‌رسید از خلق و برمی‌شد هوا / شاه از آن هیبت برون جست از [illegible]
کز نهیبش می‌رمد جنی و دیو / گفت عمران شاه ما را عمر باد
رقص می‌آرند و کفها می‌زنند / گفت باشد کین بود اما ولیک

ترسیدن فرعون از بانگ و غریو [illegible]

جمله شب او همچو حامل وقت زه / هر زمان می‌گفت ای عمران مرا
باز گوید اختلاط جفت را / کز زن عمران به عمران می‌خزید

پیدا شدن ستاره موسی علیه السلام بر آسمان و نعره خلق در میدان

کوری فرعون و مکر و چاره‌اش / روز شد گفتش که ای عمران برو
کین چه غلغل بد که شاه از خواب جست / هر منجم سر برهنه جامه چاک
بد گرفته از فغان و ساز شان / ریش و مو برکنده رو بدریدگان
بد نشانی شد پدید منحوس سال / عذر آوردند و گفتند ای امیر

چون بجنبیدشان به میدان برد او
بعد از آن گفت از برای جان من
نیم شبها که باز آمد شاد باش
خازنش عمران بُد اندر خدمتش
گفت ای عمران بسین در بر تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان
این از عمران بد و افعال او
شه برفت و او بران درگاه خفت
زن بر او افتاد و بوسیدش لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی
جفت شد با او امانت را سپرد
من چو ابرم تو زمین موسی نبات
آنچه این فرعون می‌ترسید از او
وا مگردان هیچ از اینها دم مزن
در زمان از سوی میدان نعره‌ها
از سوی میدان چه بانگست و غریو
از عطای شاه شادی می‌کنند
این حسد اجان مرا تغییر کرد
پیش می‌آمد پس می‌رفت شه
زهره نی عمران مسکین را که تا
هر منجم کاندر آن در بد ز جسم
بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش
راند عمران جانب میدان و گفت
همچو اصحاب عزا آوازشان
گفت خیر است این چرا شوریده حال

هم عطا هم وعده‌ها کردن او
گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنم
کامشب آن حمل است و دور از زنان
هم به شهر آمد قرین صحبتش
هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
آنکه فرعون خوف جان آن کند
اینچنین تقدیر چون عادت نمود
نیم شب آمد به پیش جفت جفت
بوسه باران کرد از لب بر لبش
بر نیامد بر خود اندر درد برد
آتشی از شاه و جنگش کین کشی
آن مکن از ما مکن ای پر فسوس
هست شد این دم که گفتم جفت تو
چون علامتها رسید ای یار زن
یا بر آنه کین غلغلهاست تان
قوم اسرائیلیان شد از تو شاد
وهم و اندیشه مرا بر کرد [illegible]
از غم و اندوه [illegible]
سخت از جا برده است [illegible]
تا که شد استاره موسی پدید
نجم او بر چرخ گردد ای منجم
واقف آن غلغل و آن بانگ شو
همچو اصحاب عزا بوسین جان
خاک بر سر کرده خون بر دیدگان
کرد ما را دست تقدیرش اسیر

این همه کردیم و دولت تیره شد / دشمن شه بود گشت و چیره شد
شب ستاره آن پیمبر آمد عیان / کوری ما بر چنین آسمان
زد ستاره آن پیمبر بر سما / ما ستاره بار گشتیم از بکا
با دل خوش شاد عمران از وفاق / دست بر سر می‌زد که الفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش / گشت چون دیوانگان بیعقل و هش
خویشتن را اعجمی کرد و براند / گفتهای بس خشن بر جمع خواند
خویشتن را زین سخن غمگین ساخت او / زد نوای بازگونه باخت او
گفتشان شاه مرا افسوس کند / وز خیانت وز طمع بشکفتند
سوی میدان شاه را تعجیل ساخت / آب روی شاه ما را ریختند
دست بر سینه زد ایماند زمان / شاه را ما فارغ آریم از غمان
عاقبت زان تلف شد کار کم / شد بر فرعون بر خواندش تمام
چون شنید از غصه رویش سیاه / دید تکسیر جان و کار خود تباه
شاه هم بشنید و گفت خائنان / من برآویزم شما را بی امان
خویش را در مضحکه انداختم / مالها بر دشمنان در باختم
تا که امشب جمله اسرائیلیان / دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و آبرو و کار خام / این بود پاداش و افضال کرام
سالها ادرار و خلعت می‌برید / مملکتها را بسلم میخورید
از برای آنکه در روزی چنین / فهم کرد آرید با شیدم معین
رایتان این بود و فرهنگ و حکم / طبل خوارانید و مکارید و شوم
من شما را بر درم و آتش زنم / گوش و بینی و لبانتان بر کنم
من شما را هیزم آتش کنم / عیش رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و گفتند ای خدام / گر یکی کرت زما جست دیو
سالها دفع بلا ها کرده ایم / وهم حیران زانچه ما نا کرده ایم
فوت شد از ما و حملش شد پدید / نطفه این جست و رحم اندر خزید
لیک استغفار این روز ولاد / ما نگه داریم ای شاه و قباد
روز نو میلادش رسد بندیم ما / تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش / ای غلام رای تو افکار و هش
تا به نه مه می‌شمرد او روز روز / تا بنیز د تیر حکم خصم دوز
بر قضا هر کو شبیخون آورد / سرنگون آید ز خون خود خورد
چون زمین با آسمان خصمی کند / شوره گردد سر ز مرگی بر زند

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان هم جهت مکر

نقش با نقاش چون پنجه زند / سبلتان و ریش خود بر میکند

بار دیگر شد منادی سوی شهر / کای زنان از دهر یابید بهر
بعد نه مه شه برون آورد تخت / سوی میدان و منادی کرد سخت
کای زنان با طفلکان میدان روید / تا ز داد و بخشش شادان شوید
آنچنانکه پار مردان را رسید / خلعت و هر کس از ایشان زر سپید
این زنان امسال اقبال شماست / تا بیابید هر یکی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و بخشش دهد / کودکان را هم کلاه زر نهند
هر که او این ماه زاییدست آن / گنجها گیرید از شاه مکان
آن زنان با طفلکان بیرون شدند / شادمان تا خیمه شه آمدند
هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر / سوی میدان غافل از دستان و فن
چون زنان جمله بدو گرد آمدند / هر چه بود آن نر ز مادر بستدند

بوجود آمدن موسی علیه السلام و آمدن عوانان بخانه عمران و وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آتش انداز که ما نگاه داریم

سر برندش که نیست احتیاط / تا نیاید خصم و نفزاید خباط
خود زن عمران که موسی زاده بود / دامن اندر چید زان آشوب و دود

بعد از آن دستان که آن سگ باز ساخت / گرد دیگر بین به آورد از زنان
آن زنان قابله در خانها / بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
گر نگویندش که اینجا کودکیست / کودکی دارد ولیکن پرفنیست
بهر عوانان آمدند آن طفل را / در تنور انداخت از امر خدا

وحی آمد سوی زن زان باد کرد / که ز اصل آن خلیلست این پسر / در تنور انداز موسی را تو زود / تا که دو ارمیش اندر نار دود

پس عوانان خانه را جستند زود / هیچ طفلی اندر آن خانه نبود / عصمت یا نار کونی باردا / لا تکون النار حرا شاردا

زن بوحی انداخت او را در شرر / بر تن موسی نکرد آتش اثر / آن عوانان بی مراد آن سو شدند / باز غمازان کزان واقف بدند

با عوانان ماجرا بر داشتند / پیش فرعون از برای دانگ چند / کای عوانان باز گردید آن طرف / نیک نیکو بنگرید اندر غرف

باز گشتند آن عوانان جمله کان / تا که موسی را بجویند از نهان / باز وحی آمد که در آتش فکن / روی در امید دار و مو مکن

در فکن در نیلش و کن اعتماد / من ترا با وی رسانم رو سپید

وحی آمدن بمادر موسی که موسی را در آب انداز

مادرش انداخت اندر رود نیل / کار را ایکند است با نعم الوکیل / این سخن پایان ندارد مکر پاش / جمله می بخشید هم بر ساق پاش

صد هزاران طفل میکشت او برون / موسی اندر صدر خانه در درون / از جنون می کشت هر جا بد جنین / از حیل آن کور چشم دور بین

اژدها بد مکر فرعون عنود / مکر شاهان جهان را خورده بود / لیک از فرعون تر آمد بدید / هم ورا هم مکر او در کشید

اژدها بود و عصا شد اژدها / این بخورد آن را بتوفیق خدا / دست شد بالای دست این تا کجا / تا بیزدان که الیه المنتهی

کان یکی دریاست بی غور و کران / جمله دریاها چو سیلی پیش آن / حیلها و چارها گر اژدهاست / پیش الا الله آنها جمله لاست

چون رسید اینجا بیانم سر نهاد / محو شد والله اعلم بالرشاد / آنچه در فرعون بود اندر تو هست / لیک اژدرهات محبوس چهست

ای دریغ این جمله احوال تو است / تو بر آن فرعون بر خواهیش بست / خود نگفتم صد یکی زانها نخست / آنچه گفتم جملگی احوال تست

این جراحتها همه از نفس تست / لیک مغلوبی ز جهل ای سخت بست / گر ز تو گویند وحشت زایدت / ور ز دیگر چون فسانت آیدت

چه خرابت میکند نفس لعین / دوری اند از دست بحث اژدرین

آتشت را هیزم فرعون نیست / زانکه چون فرعون او را عون نیست

گلخن نفس ترا خاشاک نیست / ورنه چون فرعون او شعله زدیست

حکایت مارگیر که اژدهای فسرده را مرده پنداشت و در ریسمانهاش کشید و آورد به بغداد

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی / تا بری زین راز سرپوشیده بوی / مارگیری رفت سوی کوهسار / تا که گیرد او بافسونهاش مار

گر گران و گر شتابنده بود / آنکه جوینده است یابنده بود / در طلب زن دائما تو هر دو دست / که طلب در راه نیکو رهبرست

لنگ لوک و خفته شکل و بی ادب / سوی او می غیژ و او را می طلب / گه بگفت و گه بخاموشی و گه / بوی کردن گیر هر سو بوی شه

گفت آن یعقوب با اولاد خویش / جستن یوسف کنید از حد بیش / هر حس خود را درین جستن بسیج / هر طرف رانید شکل مستعد

گفت از روح خدا لا تیاسوا / همچو گم کرده پسر رو سو بسو / از ره حس دهان پرسان شوید / گوش را بر چار راه او نهید

هرکجا بوی خوش آید بو برید / سوی آن سر کاشنای آن سرید / هر کجا لطفی ببینی از کسی / گوش تا یابی تا صیتش سوی

این همه خوبی ز دریای است ژرف / جزو را بگذار و بر کل دار طرف / زشتهای خلق بهر خوبی است / برگ بی برگی نشان طوبی است

خشمهای خلق بهر آشتیست / دام راحت دائما بی راحتیست / جنگهای خلق بهر صلح خاست / در جفای خلق امید وفاست

هر دمی بی‌بهره‌ور از نشر ابود / هر کلا از شکر اگه میکند
پس بر سان تر دکان جان دهید / روی جانان را بجان جویان شوید
بوی بر را جزو تا کل ای کریم / بوی بر را ز ضد تا ضد ای حکیم
جنگهای آشتی آرد درست / مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی / غم خورد بهر حریف بی‌غمی
او همی جستی یکی مار شگرف / گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم / که دلش از شکل او پر شد ز بیم
مارگیر اندر زمستان شدید / مار میجست اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق / مار گیرد اینت نادانی خلق
آدمی کوهیست چون مفتون شود / کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی / از فزونی آمد و شد در کمی
خویشتن را آدمی ارزان فروخت / بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست / او چرا حیران شدست و ماردوست
مارگیر آن اژدها را برگرفت / سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه / میکشیدش از پی دانگانه
کاژدهایی مرده آورده‌ام / در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک / زنده بود و او ندیدش نیک نیک
او ز سرماها و برف افسرده بود / زنده بود و شکل مرده مینمود
عالم افسرده است و نام او جماد / جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان / تا ببینی جنبش جسم جهان
چون عصای موسی اینجا مار شد / عقل را از ساکنان اخبار شد
پاره خاک ترا چون مرده ساخت / خاکها را جملگی شاید شناخت
مرده زین سویند وز آن سو زنده‌اند / خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما / آن عصا گردد سوی ما اژدها
کوهها هم لحن داودی کند / جوهر آهن بکف مومی کند
باد حمال سلیمانی شود / بحر با موسی سخندانی شود
ماه با احمد اشارت بین شود / نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری درکشد / استن حنانه آید در رشد
سنگ بر احمد سلامی میکند / کوه یحیی را پیامی میکند
جمله ذرات عالم در نهان / با تو میگویند روزان و شبان
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم / با شما نامحرمان ما خامشیم
چون شما سوی جمادی میروید / محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید / غلغل اجزای جانها بشنوید
فاش تسبیح جمادات آیدت / وسوسه تاویلها بربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها / بهر بینش کرده تاویلها
که غرض تسبیح ظاهر کی بود / دعوی دیدن خیال و غی بود
بلک مر بیننده را دیدار آن / وقت عبرت میکند تسبیح خوان
پس چو از تسبیح یادت میدهد / آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تاویل اهل اعتزال / وای آنکس کو ندارد نور حال
چون ز حس بیرون نیامد آدمی / باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر / میکشید آن مار را با صد زحیر
تا به بغداد آمد آن هنگامه خواه / تا نهد هنگامه بر چارراه
بر لب شط مرد هنگامه نهاد / غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیر اژدها آورده است / بوالعجب نادر شکاری کرده است
جمع آمد صد هزاران خام ریش / صید او گشتند چون او از خریش
منتظر ایشان و هم او منتظر / تا که جمع آیند خلق منتشر
مردم هنگامه افزون‌تر شود / کدیه و توزیع نیکوتر شود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا / حلقه کرده پشت پا بر پشت پا
مرد را از زن خبر نی ز ازدحام / رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او / میکشیدند اهل هنگامه گلو

وازدها کز زمهریر افسرده بود　　زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ　　احتیاطی کرده بودش آن حفیظ
در درنگ انتظار و اتفاق　　تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرمسیرش گرم کرد　　رفت از اعضای او اخلاط سرد
مرده بود و زنده گشت او از شگفت　　اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار　　گشتشان آن یک تحیر صد هزار
با تحیر نعره‌ها انگیختند　　جملگان از جنبشش بگریختند
اژدهایی زشت غران همچو شیر　　بندها بشکست بیرون شد ز زیر
می‌گسست او بند زان بانگ بلند　　هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند
در غلوی خصم و دیگر طمطراق　　وز میان هوی و فغان بیشمار
در هزیمت بس خلایق کشته شد　　از فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت　　گرچه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش　　رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را　　سهل باشد خونخوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و بست　　استخوان خورده را درهم شکست
شهر خالی گشت اژدر بار اند　　سوی کهسار از بیابان بر فشاند
نفس اژدرهاست او کی مرده است　　از غم بی‌آلتی افسرده است
گر بیابد آلتی فرعون او　　که بامر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند　　راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست آن اژدها از دست فقر　　پشهٔ گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق　　هین مکش او را به خورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات　　لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و ایمن شو ز مات　　رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند　　آن خفاش مرده ریگت پر زند
می‌کشانش در جهاد و در قتال　　مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید　　در هوای گرم و خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز　　هست بیحد آنکه ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا　　بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد　　موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران زان اژدرهای او　　در هزیمت کشته شد از رای او
ور طمع بستم خویش را بر باد داد　　کشته شد والله اعلم بالسداد

تهدید کردن فرعون موسی را علیه السلام

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم　　خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در هزیمت از تو افتادند خلق　　در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت　　کین تو در سینه مرد و زن گرفت
خلق را می‌خواندی بر عکس شد　　از خلاف مرد[illegible]
من هم از شرت اگر پس می‌خزم　　در مکافات تو دیگی می‌پزم
دل ازین برکن که بفریبی مرا　　[illegible] کردم ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی　　در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی　　خوار گردی ضحکهٔ غوغا شوی
همچو تو سالوس بسیاران بدند　　عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب موسی فرعون را در تهدیدی که میکرد وی

گفت با امر حقم اشراک نیست　　گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف　　این طرف رسوا و پیش حق شریف
نزد خلقان خوار و زار و ریشخند　　نزد حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن میگویم این ورنی خدا　　از سیه رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش　　ز آدم و ابلیس بر میخوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق　　پای در دامان زن و برگرد ازین ورق
گفت فرعونش ورق در حکم ماست　　دفتر و دیوان حکم این دم مراست

[illegible] فرعون موسی را علیه السلام

مرمرا انجزین اندر اهل جهان
از همه غافل‌تری نوای فلان

موسیا خود را خریدی این برو
خویش را کم بین بخود غره مشو

جمع آرم ساحران دهر را
تا که جهل تو نمایم شهر را

این نخواهد شد بروزی دو و روز
تا چهل روزای کندار ای جان فروز

جواب دادن موسی علیه السلام فرعون را

گفت موسی این مرا دستور نیست
بنده ام امهال تو مامور نیست

گر تو چیری و مرا خود یار نیست
بنده فرمانم بدانم کار نیست

میزنم با تو بجد تا زنده ام
من چه کار نصرتم من بنده ام

میزنم تا در رسد حکم خدا
او کند هر خصم را از خصم جدا

جواب دادن فرعون موسی را و وحی آمدن موسی را علیه السلام

گفت نی نی مهلتی باید نهاد
عشوها کم کرده تو کم پیمای باد

حق تعالی وحی کردش در زمان
مهلتش ده متسع مهراس از آن

این چهل روزش بده مهلت بطوع
تا سگالد مکرها او نوع نوع

تا بکوشد او که من خفته ام
تیز رو گو پیش ره بگرفته ام

حیلهاشان را همه برهم زنم
وانچه افزایند من بیکم زنم

آب را آرند و من آتش کنم
نوش خوش گیرند و من ناخوش کنم

مهر پیوندند و من ویران کنم
آنکه اندر وهم آرند آن کنم

تو مترس و مهلتش ده دم دراز
گو سپه گرد آر و صد حیله بساز

گفت امر آمد برو مهلت ترا
من بجای خود شدم رستی ز ما

مهلت دادن موسی فرعون را تا ساحران را جمع کند از مدائن

او همی شد و اژدها اندر عقب
چون سگ صیاد دانا و محب

چون سگ صیاد جنبان کرده دم
سنگ را میکرد ریگ او زیر سم

سنگ و آهن را بدم در میکشید
خرد میخایید آهن را پدید

در هوا میکرد خود بالای برج
که هزیمت می شد از وی روم و گرج

کفک می انداخت چون اشتر ز کام
قطره زان بهر که زدی می شد جذام

زغژغژ دندان او دل می شکست
جای شیران سیه میشد ز دست

چون بقوم خود رسید آن مجتبی
حلق او بگرفت باز او شد عصا

تکیه میکرد و میگفت ای عجب
پیش ما خورشید و پیش خصم شب

ای عجب چون می نبیند این سپاه
عالمی پر آفتاب چاشتگاه

چشم باز و گوش باز و این ذکا
خیره ام در چشم بندی خدا

من ز رشان خیره ایشان هم ز من
از بهاری خار ایشان من چمن

پیششان بردم بسی جام رحیق
سنگ شد آبش به پیش این فریق

دسته گل بستم و بردم به پیش
هر گلی چون خار گشت و نوش نیش

آن نصیب جان بی خویشان بود
چونکه با خویشند پیدا کی شود

خفته بیدار باید پیش ما
تا به بیداری ببیند خوابها

دشمن این خواب خوش شد فکر خلق
تا نخسپد فکرتش بستست حلق

حیرتی باید که روبد فکر را
خورده حیرت فکر را و ذکر را

هر که کامل‌تر بود او در هنر
او بمعنی پس بصورت پیشتر

راجعون گفت و رجوع این بود
گله واکرد و خانه زو رود

چونکه واگردید گله از ورود
پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود

پیش افتد آن بز لنگ پسین
اضحک الرجعی وجوه العابسین

از کجا افتد بشد این قوم لنگ
فخر را دادند و بخریدند ننگ

پا شکسته میروند این قوم حج
از حرج راهیست پنهان تا فرج

دل ز دانشها بشستند این فریق
زانکه این دانش نداند آن طریق

دانشی باید که اصلش زان سرست
زانکه هر فرعی باصلش رهبرست

هر پری بر عرض دریا کی پرد
تا لدن علم لدنی می برد

پس چرا علمی بیاموزی بمرد
کش بباید سینه را زان پاک کرد

پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش
وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش

آخرون السابقون باش ای ظریف
بر شجر سابق بود میوه لطیف

گرچه میوه آخر آید در وجود
اولست او زانکه او مقصود بود

چون ملایک گوی لا علم لنا / تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجا / همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد / گم نه‌ای والله اعلم بالعباد

مثل

اندران ویران که آن معروف نیست / از برای حفظ گنجینه زریست
موضع معروف کی بنهند گنج / زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک / بشکند اشکال را استور نیک
هست عشقش آتش اشکال سوز / هر خیالی را بروبد نور روز
هم ازان سو جو جواب ای مرتضا / کین سوال آمد ازان سو مر ترا
گوشهٔ بی گوشهٔ دل شه رهیست / تاب لاشرقی ولاغرب از مهیست
تو زین سو و ازان سو چون گدا / ای که معنی چه میجویی صدا
هم ازان سو جو که وقت درد تو / می شوی در ذکر یا ربی دوتو
وقت مرگ و درد ازان سو می نمی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی
گاه محنت گشته‌ای الله گو / چونکه محنت رفت گویی راه کو
این ازان آمد که حق را بی گمان / هر که بشناسد بود دایم بر آن
وانکه در عقل و گمان هستش حجاب / گاه پوشیده است و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نی بخارا ای پسر
ما چه خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبل ای جان از تو است / هر دو یک چیزند پنداری دواست
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس / سقف سوی خویش یک چیز است و بس
نیست مثل آن مثالست این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل بدست ای پندمند
این سخن پایان ندارد باز گرد / سوی فرعون و بمنع تا چه کرد

فرستادن فرعون بمداین به طلب ساحران

چونکه موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند
مجمع گشتند و بفشردند پای / بار دیگر کرد خوض فکر و رای
عاقبت تا مان بی سامان و رنج / رای پیش آورد گردش رهنمون
کای شه صاحب ظفر چون غم خوری / ساحران را جمع باید کرد زود
گفت ما هم ساحران داریم ما / هر یکی در سحر فرد و پیشوا
آنچنان دیدند کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان / هر نواحی بهر جمع جادوان
هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پران سوی او ده پیک کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب / وان بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده مشتری آگه شده / دست از حسرت بر رخها بر زده
صد هزاران همچنین در جادوی / بوده منشی و نبوده چون روی
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه / کز شما شاهست اکنون چاره خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند / بر شه و بر قصر او موکب زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا / که همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره‌ای می باید اندر ساحری / تا بود که زین دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چو این پیغام داد / ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر بزانو بر نهادند از شگفت

چون در گورستان صوفی را نواست / حل مشکل را دو جادو زانو آمدست
بعد از آن گفتند ای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را ره نما
بردشان بر گور او بنمود راه / شاه پیغامی فرستاد از وجا
که تو دو مرد او را اشک آورده اند / چون عصا او در عصا شور و شری
نوحه‌جان راستان در رفته / ور خدائی باشد ای جان پدر
هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / راندکانیم و کم ما را کشد
گفتشان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن ظاهر این را دم زدن
فاش مطلق گفتنم دستور نیست / تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا که روید / آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدی و توانی ساحر است / او رسول ذو الجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / بنویس والله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسبد ساحری / چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / جادوئی خواندن مر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطع است / گر بمیرد نیز حقش رافع است
مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
من ترا اندر دو عالم حافظم / طاعنان را از حدیثت رافضم
من کتاب و معجزت را رافعم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / چون نماز آرند پنهان میشوند
از هراس و ترس کفار لعین / کور گردانم دو چشم عاقی را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / کفرها را در کشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته / تو بجیب ای شه مبارک خفتنی
تو بخفته نور تو بر آسمان / قوس نورت تیر دوزی میکند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / کار او بی رونق و بی تاب شد

خواندن آن دو ساحر پدر را از گور و پرسیدن از روان پدر حقیقت موسی علیه السلام

پس سه روزه روزه داشتند از بهر فن / بعد از آن گفتند ای بابا ما
آب رویش پیش لشکر برده اند / نیست با ایشان سلاح و لشکری
گرچه در صورت بخاک خفته / آن اگر سحرست ما را ده خبر
خویشتن بر کیمیا ار زنیم / ناامیدانیم و امیدی رسید

جواب گفتن ساحر مرده با فرزندان خود

لیک راز پیش چشمم دور نیست / یک نشانی وانمایم با شما
از مقام خفتنش آگه شوید / آن زمان که خفته باشد آن حکیم
چاره ساحر شما را حاضر است / ور نشانی نان و نان آن ایزدیست
سرنگون آرد خدای آنگاه جر / این نشان راست دادم جان بابا
سحر و مکرش را نباشد رهبری / چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود
گرگ را آنجا امید و رت کیست / جادوئی که حق کند حقست و راست

تفسیر کردن قرآن مجید را بعصای موسی علیه السلام و وفات مصطفی را علیه السلام بخواب موسی و قاصدان تغییر قرآن مجید را بآن دو ساحر بچه که قصد بردن عصا کردند چون موسی را خفته یافتند

بیش و کم کن راز قرآن مانعم / رونقت را روز روز افزون کنم
در محبت قهر من شد قهر تو / نام تو از ترس پنهان می‌کنند
دینت پنهان میشود زیر زمین / من مناره پر کنم آفاق را
دین تو گیرد ز ماهی تا بماه / تا قیامت باقیش داریم ما
صادقی هم خرقه موسیستی / هست قرآن مر ترا همچون عصا
چون عصایش در آن تو آنچه گفته / قاصدان از بر عصایش دستگی
بهر سکار تو تن کرده کمان / فلسفی و آنچه پوزش میکند
او بخفت و بخت اقبالش نخفت / جان بابا چونکه ساحر خواب شد

هر دو از گورش روان گشتند تفت / تا بمصر از بهر آن پیکار زفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و جای او شدند
اتفاق افتاد کان روز ورود / او بزیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم بدو / که برو زان سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرمابنان / خفته کو بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر / عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدارچشم و خفته دل / خود چه بیند چشم اهل آب و گل
وانکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسپد بر گشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ٔ بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد میخسب خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش
گفت پیغمبر که خسپد چشم من / لیک کی خسپد دلم اندر وسن
شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفته کان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی
چون بدیدندش که خفتست او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از رجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانکه می‌دیدند حد ساحران
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید / کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن
کامتحان کردیم و ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی بر زمین سر می‌زدند
درگذر از ما که ما کردیم بد / ای ترا الطاف و فضل بی عدد
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید بهر پادشا
آنچه باشد مر شما را از فنون / جمع آرید از درون و از برون
بر زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت و فرصت می‌بدند
تا بفرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بس گران
وعده‌هاشان کرد پیشین هم بداد / بندگان و اسپان و نقد و جنس و زاد

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریفها یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم او که این قصه را بر ما نویس

بعد از آن میگفت هین ای سابقان / از فنون وا نید اندر امتحان
بر فشانم بر شما چندان عطا / که بدرد پرده جود و سخا
پس بگفتندش باقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست / کین حکایتهاست که پیشین بدست
ذکر موسی بهر روپوشست لیک / نور موسی نقد تست ای مرد نیک
موسی و فرعون در هستی تست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
این سفال و این پلیته دیگرست / لیک نورش نیست دیگر زان سرست
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه‌ست اعداد دوی
ور نظر بر نور داری وارهی / از دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاهست ای مغز وجود / اختلاف مومن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی شکل پیل

پیلی اندر خانهٔ تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود

از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همی شد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف می‌بسود
آن یکی را کف بخرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک بجزوی کو رسید / فهم آن میکرد هر جا می‌شنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر یک اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همهٔ او دسترس
چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیدهٔ دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی بینی و دریا نی عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش / روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کافتاب / کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابترست / آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگویم زان بلغزد پای تو / ور نگویم هیچ ازان ای وای تو
ور بگویم در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بی یقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل صدرو شوی
فارغ و مستغنی از گل سوی دل / می رو بی قید و حرا ز آب و گل
شیرخواره چون ز دایه بگسلد / لوت خواره شد مر او را میهلد
بستهٔ شیر زمینی چون حبوب / جو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بی حجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بی حجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بی گردون سفر بی چون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو بر خواهیم خواند
هوش را بگذار وانگه هوش دار / گوش را بربند وانگه گوش دار
نی نگویم زانکه خامی تو هنوز / در بهاری تو ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوه‌های نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لب گزان / سست گیرد شاخها را بعد ازان
چون ازان اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای تو من
همچو آن وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود شوی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن توی زفتست کو نهصد تو است / قلزمست و غرقه گاه صد تو است
خود چه جای حد بیداری و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آنچه نامد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا بشنوی زان خوش الصلا / الصلا ای پاکبازان الصلا
دم مزن تا بشنوی اسرار حال / از زبان بی زبان گرتم تعال

دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح

همچو کنعان کآشنا می‌کرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو

نوح دعوت علیه السلام پسر را و سرکشیدن پسرش که بسر کوه روم و چاره کنم دست نکشم

هم بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین

گفت نی من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمعی افروختم

هین مکن کین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست

باد قهرست و بلای شمع‌کش / جز که شمع حق نمی‌پاید خمش

گفت نی رفتم بر آن کوه بلند / عاصم است آن که مرا از هر گزند

هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان

گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / که طمع کردی که من زین دوده‌ام

خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بری‌ام از تو در هر دو سرا

هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست

تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه گیرا ناز کیست

لم یلد لم یولدست او از قدم / نه پدر دارد نه فرزند و نه عم

ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید

نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز

نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی

جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار

گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز می‌گویی بجهل آشفته‌ای

چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی

این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت

گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یکبار تو پند پدر

همچنین می‌گفت او پند لطیف / همچنان می‌گفت او دفع عنیف

نی پدر از نصح کنعان سیر شد / نی دمی در گوش آن ادبیر شد

اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز

نوح گفت ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار

وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها

دل نهادم بر امیدت ای سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم

گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود

چونکه دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد

تا که باقی تن نگردد زار ازو / گرچه بود آن تو شو بیزار ازو

گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو

تو همی‌دانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن

زنده از تو شاد از تو عائلی / مغتذی بی واسطه بی حایلی

متصل نی منفصل نی ای کمال / بلکه بی چون و چگونه و اعتلال

ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکوصفات

تو نگنجی در کنار فکرتی / نی بمعلولی قرین چون علتی

پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا

با تو می‌گفتم نه با ایشان سخن / ای سخن‌بخش نو و آن کهن

نی که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن

روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا می‌گوید آن مدحت کرا

شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطه اطلال را برداشتی

زانکه اطلال لئیم و بد بدند / نی ندایی نی صدایی می‌زدند

من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب

تا مثنی بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان‌آرام تو

هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنی بشنود نام ترا

آن که پستست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ

من بگویم او نگردد یار من / بی صدا ماند دم گفتار من

باز پس آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی

گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از زمی
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیک از احوال آگه میکنم
گفت نی نی راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم / حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر
عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود

توفیق میان این دو حدیث که الرضا بالکفر کفر و حدیث دیگر من لم یرض بقضائی فلیطلب ربا سوائی

دی سوالی کرد سایل مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکته الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نی قضای حق بود کفر و نفاق / گر بدین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نی قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست / نی ازین رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مه‌ایست
کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو کی یک باشد آخر حلم و حلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشایم بحث این را من بساز / تا سوال و تا جواب آید دراز
ذوق نکته عشق از من میرود / نقش خدمت نقش دیگر میشود

مثل در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرتست

این یکی مرد دومو آمد شتاب / پیش یک آیینه‌دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سوال و آن جوابست آن گزین / که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سوالت میکنم / پس جوابم گوی وانگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سوالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بودست یا / از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تامل بیستم
تو که بی‌دردی همی اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین

حکایت

در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زانکه چون مغزش درآگند و رسید / پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آگندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست / وحی و برق نور سوزان نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود / جل فینا از صحابه میشنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدینست چون گرد و دراز
خود عصا معشوق عمیان میشود / کور خود صندوق قرآن میبود
گفت کوران خود صنادیقند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی پر از قرآن بهست / زانکه صندوقی بود خالی بدست
بار صندوقی که خالی شد ز بار / به ز صندوقی که پر موشست و مار

حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی

داستان مشغول شدن عاشقی به عشق‌نامه خواندن در حضور معشوق و معشوق آن را ناپسند داشتن که طلب الدلیل عند حضور المدلول قبیح و الاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

آن یکی را یار پیش خود نشاند / نامه بیرون کرد و پیش یار خواند
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول
بیتها در نامه و مدح و ثنا / زاری و مسکینی و بس لابه‌ها
گریه و افغان و حنین و درد و سوز / خواری و بیزاری ز مال و فتوح
دوری و رنجوری از هجران یار / ذکر پیغام رسول از مغز و پوست
همچنین می‌خواند بر معشوق خود / تا که بیرون شد ز حد و از عدد
گفت معشوق این اگر بهر منست / گاه وصل این عمر ضایع کردنست
من به پیشت حاضر و تو نامه‌خوان / نیست این باری نشان عاشقان
گفت اینجا حاضری اما ولیک / من نمی‌یابم نصیب خویش نیک
آنچ می‌دیدم ز تو پارینه سال / نیست این دم گرچه می‌بینم وصال
من ازین چشمه زلالی خورده‌ام / دیده و دل ز آب تازه کرده‌ام
چشمه می‌بینم ولیکن آب نی / راه آبم را مگر زد رهزنی
گفت پس من نیستم معشوق تو / من به بلغار و مرادت در قتو
عاشقی تو بر من و بر حالتی / حالت اندر دست نبود یا فتی
پس نیم کلی مطلوب تو من / جزو مقصودم ترا اندر زمن
خانهٔ معشوقه‌ام معشوق نی / عشق بر نقدست بر صندوق نی
هست معشوق آنک او یکتو بود / مبتدا و منتهایت او بود
چون بیابی‌اش نمانی منتظر / هم هویدا او بود هم نیز سر
میر احوالست نی موقوف حال / بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال
چون بگوید حال را فرمان کند / چون بخواهد جسمها را جان کند
منتهی نبود که موقوفست او / منتظر بنشسته باشد حال‌جو
کیمیای حال باشد دست او / دست جنباند شود مس مست او
گر بخواهد مرگ هم شیرین شود / خار و نشتر نرگس و نسرین شود
او بود سلطان حال اندر روش / نی چو تو محروم در حال و کشش
آنک او موقوف حالست آدمیست / که به حال افزون و گاهی در کمیست
باشد ابن الوقت صوفی در منال / لیک صافی فارغست از وقت و حال
حالها موقوف عزم و رای او / زنده از نفخ مسیح‌آسای او
عاشق حالی نه عاشق بر منی / بر امید حال بر من می‌تنی
آنک که ناقص گهی کامل بود / نیست معبود خلیل آفل بود
وانک آفل باشد و گه آن و این / نیست دلبر لا احب الآفلین
آنک او گاهی خوش و گه ناخوش است / یک زمانی آب و یک دم آتش است
برج مه باشد ولیکن ماه نی / نقش بت باشد ولیک آگاه نی
هست صوفی صفاجو ابن وقت / وقت را همچون پدر بگرفته سخت
هست صافی غرق عشق ذوالجلال / ابن کس نی فارغ از اوقات و حال
غرقهٔ نوری که او لم یولد است / لم یلد لم یولد آن ایزدست
رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای / ورنه وقت مختلف را بنده‌ای
منگر اندر نقش زشت و خوب خود / بنگر اندر عشق و در مطلوب خود
منگر آنک تو حقیری یا ضعیف / بنگر اندر همت خود ای شریف
تو به هر حالی که باشی می‌طلب / آب می‌جو دایما ای خشک‌لب
کان لب خشکت گواهی می‌دهد / کو به آخر بر سر منبع رسد
خشکی لب هست پیغامی ز آب / کز جهات آرد یقین این اضطراب

لیک طلب کاری مبارک جنبشیست — این طلب در راه حق مانع کشیست
این طلب مفتاح مطلوبات تست — این سپاه و نصرت رایات تست

این طلب همچون خروسی در صیاح — میزند نعره که می آید صباح
گرچه آلت نیست تو می طلب — نیست آلت حاجت اندر راه رب

هر کرا بینی طلبکار ای پسر — یار او شو پیش او انداز سر
کز جوار طالبان طالب شوی — وز ظلال غالبان غالب شوی

گر یکی موری سلیمانی بجست — منگر اندر جستن او سست سست
هرچه داری تو ز مال و پیشه — نی طلب بود اول و اندیشه

هر که چیزی جست بی شک یافت او — چون بجد اندر طلب بشتافت او
چون نهادی در طلبها ای پسر — یافتی و شد میسر بی خطر

هان مباش ای خواجه یکدم بی طلب — تا بیابی هرچه خواهی ای عجب
عاقبت جوینده یابنده بود — چونکه در خدمت شتابنده بود

در طلب چالاک شو وین فتح باب — بی طلب والله اعلم بالصواب

حکایت آن مرد که در عهد داود علیه السلام شب و روز دعا میکرد که مرا روزی ده حلال بی رنج

آن یکی در عهد داود نبی — نزد هر دانا و پیش هر غبی

این دعا میکرد دایم کای خدا — ثروتی بی رنج روزی کن مرا
چون مرا تو آفریدی کاهلی — زخم خواری سست جنبی منبلی

بر خران پشت ریشی بی مراد — بار اسبان و استران نتوان نهاد
کاهلم چون آفریدی ای ملی — روزیم ده هم ز راه کاهلی

کاهلم من سایه خسپم در وجود — خفتم اندر سایه افضال و جود
کاهلان و سایه خسپان را مگر — روزیی بنوشته نوعی دگر

هر کرا پا هست جوید روزیی — هر کرا پا نیست کن دلسوزیی
رزق را میران بسوی این حزین — ابر را میران بسوی هر زمین

چون زمین را پا نباشد جود تو — ابر را راند بسوی او دو تو
طفل را چون پا نباشد مادرش — آید و ریزد وظیفه بر سرش

روزیی خواهم بناگه بی تعب — که ندارم من ز کوشش جز طلب
مدت بسیار میکرد این دعا — روز تا شب شب همه شب تا ضحی

خلق میخندید بر گفتار او — بر طمع خامی و بر بیکار او
که چه میگوید عجب این سست ریش — یا کسی دادست بنگی بیهشیش

راه روزی کسب و رنجست و تعب — هر کسی را پیشه داد و طلب
هر کسی را روزیی داد از طلب — در ره کسب و تعب پیچ پیچ

اطلبوا الارزاق فی اسبابها — وادخلوا الاوطان من ابوابها
شاه و سلطان و رسول حق کنون — هست داود نبی ذو فنون

با چنین عزی و نازی کاندروست — که گزیدستش عنایتهای دوست
معجزاتش بی شمار و بی عدد — موج بخشایش مدد اندر مدد

هست در فرمان او از وحش و طیر — در همه روی زمین او در سیر
هیچکس را خود ز آدم تا کنون — کی بدست آواز همچون ارغنون

که بهر وعظی بمیراند دویست — آدمی را صورت خوبش کرده نیست
شیر و آهو جمع گردد آن زمان — سوی تذکیرش مغفل این از آن

کوه و صحرا هم رسایل با دمش — هر دو اندر وقت دعوت محرمش
این و صد چندین مر او را معجزات — نور رویش بی جهات و در جهات

با همه تمکین خدا روزی او — کرده باشد بسته اندر جست و جو
بی زره بافی و رنج روزیش — می نیاید با همه پیروزیش

این چنین مدبر همی خواهد که او — گنج یابد تا رود پایش فرو
این چنین مخذول واپس مانده — خانه کنده دون و گردون رانده

با چنین ادبار میخواهد که او — گنج یابد تا رود پایش فرو
این چنین مدبر همی خواهد که زود — بی تجارت بر کند دامن ز سود

این چنین گیجی بیامد در میان — که برآیم بر فلک بی نردبان
این همه گفتش به تسخر که بگیر — که رسیدت روزی و آمد بشیر

وان همی خندید ما را هم بچش / آنچه یابی هدیه ای سالار ده
او از این تشنیع مردم وین فسوس / کم نمیکرد از دعا و چاپلوس
تا که شد در شهر معروف و شهیر / کو ز انبان تهی جوید پنیر
شد مثل در خام طمعی آن گدا / او از این خواهش نمی‌شد جدا
کم نمیکرد از دعا و از ابتهال / کرد اجابت مستعان ذوالجلال
تا که روزی ناگهان در چاشتگاه / این دعا می‌کرد با زاری و آه

دویدن گاو در خانه آن دعا کننده بالحاح قال النبی صلی الله علیه وسلم ان الله یحب الملحین فی الدعا زیرا که عین خواست از حق تعالی و الحاح خواهنده به است از آنچه میخواهد آن را از حضرت او تعالی

ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندر آن خانه بجست / مرد بر جست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید از زمان / بی توقف بی تامل از زمان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب / تا اهابش بر کند در دم شتاب
ای تقاضاگر درا همچون جنین / چون تقاضا میکنی اتمام این

عذر گفتن ناظم کتاب و مدد خواستن

سهل گردان ره نما توفیق ده / یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا میکنی / زر ببخشش در سرای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بندهٔ امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کرده‌ای هر جزو را / ذات با تمییز و بی تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر / گوید و از حال آن این بی‌خبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد / وان جماد اندر عبادات اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بی‌خبر از یکدگر اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بی‌خبر / جبری از تسبیح سنی بی اثر
این همی گوید که آن ضالست و گم / بی‌خبر از حال او وز امر قم
وان همی گوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا میکند / جنس از ناجنس پیدا میکند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی می‌برند / سوی لانهٔ خود بیک پر می‌پرند
علم را دو پر گمان را یک پرست / ناقص آمد ظن به پرواز ابترست

بیان آنکه علم را دو پر است و گمان را یک پر ناقص اجنحه ظن پرواز ابتر است مثال ظن و یقین در علم

مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت و خیزان میرود مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وا رست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ یک پر پر گشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نی علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل / بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش تویی / بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرمتر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی
او نیفتد در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از طعنشان
بلکه گر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال / یا بطعن طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق

کودکان مکتبی از اوستاد
رنج دیدند از ملال و اجتهاد

در رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم

مشورت کردند در تعویق کار
تا معلم در فتد در اضطرار

چون نمی‌آید ورا رنجوری
که بگیرد چند روز او دوری

تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار
هست او چون سنگ خارا برقرار

آن یکی زیرکترین تدبیر کرد
کش بگوید اوستا چونی تو زرد

خیر باشد رنگ تو بر جای نیست
این اثر یا از هوا یا از تبیست

اندکی اندر خیال افتد ازین
تو برادر هم مدد کن این چنین

چون درآیی از در مکتب بگو
خیر باشد اوستا احوال تو

آن خیالش اندکی افزون شود
کز خیالی عاقلی مجنون شود

آن سوم و آن چارم و پنجم چنین
در پی ما غم نمایند و حنین

تا چو سی کودک تواتر این خبر
متفق گویند یابد مستقر

هر یکی گفتش که شاباش ای زکی
باد بختت بر عنایت متکی

متفق گشتند در عهد وثیق
که نگرداند سخن را یک رفیق

بعد از آن سوگند داد او جمله را
تا که غمازی نگوید ماجرا

رای آن کودک بچربید از همه
عقل او در پیش میرفت از رمه

آن تفاوت هست در عقل بشر
که میان شاهدان اندر صور

زین قبل فرمود احمد در مقال
در زبان پنهان بود حسن رجال

اختلاف عقلها در اصل بود
بر وفاق سنیان باید شنود

بیان آنکه عقول خلق متفاوتست در اصل فطرت و نزد معتزله متساویست و تفاوت عقول از تحصیل علمست

بر خلاف قول اهل اعتزال
که عقول از اصل دارند اعتدال

تجربه و تعلیم بیش و کم کند
تا یکی را از یکی اعلم کند

باطلست این زانکه رای کودکی
که ندارد تجربه در مسلکی

بگذرد اندیشهٔ مردان کار
عاجز آید فکرشان در اضطرار

بردمید اندیشه‌ای زان طفل خرد
پیر با صد تجربه بویی نبرد

خود فزون آن به که آن از فطرتست
تا ز افزونی که جهد و فکرتست

تو بگو داده خدا بهتر بود
یا که لنگی راهوارانه رود

روز گشت و آمدند آن کودکان
بر همین فکرت ز خانه تا دکان

در وهم افکندن کودکان استاد خود را

زانکه منبع او بدست این رای را
سر امام آید همیشه پای را

ای مقلد تو مجو بیشی بر آن
کو بود منبع ز نور آسمان

او درآمد گفت استا را سلام
خیر باشد رنگ رویت زردفام

گفت استا نیست رنجی مر مرا
تو برو بنشین مگو یاوه هلا

نفی کرد اما غبار وهم بد
اندکی اندر دلش ناگاه زد

اندر آمد دیگری گفت این چنین
اندکی آن وهم افزون شد بدین

همچنین تا وهم او قوت گرفت
ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون هم بوهم از تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد
زد دل فرعون را رنجور کرد

گفتن هر یک خداوند و ملک
آنچنان کردش ز وهمی منهتک

که بدعوی الهی شد دلیر
اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر

عقل جزوی آفتش وهمست و ظن
زانکه در ظلمات او را شد وطن

بر زمین گر نیم گز راهی بود
آدمی بی وهم ایمن میرود

بر سر دیوار عالی گر روی
گر دو گز عرضش بود کژ میشوی

بلکه می‌افتی ز لرز دل بوهم
ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد بوهم

گشت استا سست از وهم و ز بیم
بر جهید و می‌کشانید او گلیم

خشمگین با زن که مهر اوست سست
من بدین حالم نپرسید و نجست

خود مرا آگه نکرد از رنگ من
قصد دارد تا رهد از ننگ من

او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت
بیخبر کز بام من افتاد طشت

آمد و در را به تندی وا گشاد کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی که مبادا ذات پاکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین از غمم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق می‌نه‌بینی حال من در اختراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیستت وهم و ظن لاشی فی بی‌مغزیستت
گفتش ای غر تو هنوزی در لجاج می‌نه‌بینی این تغیر و ارتجاج
گر تو کور و کر شدی ما را چه جرم ما درین رنجیم و در اندوه و کرم
گفت ای خواجه بیارم آینه تا بدانی که ندارم من گنه
گفت رو نه تو رهی نه آینه دایما در بغض و کینی و عنت
جامهٔ خواب مرا زو گستران تا بخسپم که سر من شد گران
زن توقف کرد مردش بانگ زد کای عدو زوتر ترا این می‌سزد

در جامهٔ خواب افتادن استاد و نالیدن او از وهم رنجوری

جامه خواب آورد و گسترد آن عجوز گفت امکان نی و باطن پر ز سوز
گر بگویم متهم دارد مرا ور نگویم جد شود این ماجرا
فال بد رنجور گرداند همی آدمی را که نبودستش غمی
قول پیغمبر قبوله یفرض ان تمارضتم لدینا تمرضوا
گر بگویم او خیالی بر زند فعل دارد زن که خلوت می‌کند
مر مرا از خانه بیرون می‌کند بهر فسقی فعل و افسون می‌کند
جامه خوابش کرد و استا اوفتاد آه آه و ناله از وی می‌بزاد
کودکان آنجا نشستند و نهان درس می‌خواندند با صد اندهان
کین همه کردیم و ما زندانییم بد بنایی بود و ما بد بانییم
باین دگر اندیشه باید نمود تا ازین محنت فرج یابیم زود

دوم بار در وهم افکندن کودکان استاد را که او را از قرآن خواندن ما درد سر افزاید

گفت آن زیرک که ای قوم پسند درس خوانید و کنید آوا بلند
چون همی خواندند گفت ای کودکان بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزاید استا را ز بانگ ارزد این کو درد یابد بهر دانگ
گفت استا راست می‌گوید روید درد سر افزون شدم بیرون شوید
سجده کردند و بگفتند ای کریم دور بادا از تو رنجوری و بیم

خلاص یافتن کودکان از مکتب بدین مکر

پس برون جستند سوی خانه‌ها همچو مرغان در هوای دانه‌ها
مادرانشان خشمگین گشتند و گفت روز کتابست و شما با لهو جفت
عذر آوردند کای مادر تو بیست این گناه از ما و از تقصیر نیست
وقت تحصیلست اکنون و شما می‌گریزید از کتاب و اوستا
از قضای آسمان استاد ما گشت رنجور و سقیم و مبتلا
مادران گفتند مکرست و دروغ صد دروغ آرید بهر طمع دوغ
ما صباح آییم پیش اوستا تا ببینیم اصل این مکر شما
کودکان گفتند بسم الله روید بر دروغ و صدق ما آگه شوید
بامدادان آمدند آن مادران خفته استا همچو بیمار گران

بیرون رفتن مادران کودکان بعیادت استاد

هم عرق کرده ز بسیاری لحاف سر ببسته رو کشیده در سجاف
آه آهی می‌کند آهسته او جملگان گشتند هم لاحول گو
خیر باشد اوستا این درد سر جان تو ما را نبوده زین خبر
گفت من هم بی‌خبر بودم ازین آگهم مادر غران کردند هین
من بدم غافل به شغل قال و قیل بود در باطن چنین رنجی ثقیل
چون به جد مشغول باشد آدمی او ز دید رنج خود باشد عمی
از زنان مصر یوسف شد سمر کز مشغولی بشد زایشان خبر
پاره پاره کرده ساعدهای خویش روح واله که نه پس بیند نه پیش
ای بسا مرد شجاع اندر حراب که ببرد دست یا پایش ضراب
او همان دست آورد در گیر و دار بر گمان آنکه هست او برقرار

خود نه بیند دست رفته در ضرر
تا بدانی که تن آمد چون لباس
روح را تو حید الله خوشتر است
ان تو یی که بی بدن داری بدن
گر با همه چو بی منی بی همه
بود درویشی بکاری مقیم
چون ز خالق میرسید او را شمول
انچنانکه عاشقی بر سروری
دست و پای میل جنبان میکند
ور به بینی میل خود سوی زمین
ز ابتدای کار آخر را ببین
گفت خواجه رو مرا غربال نیست
گفت جاروبی ندارم در دکان
من ترا روی که میخواهم ببین
این شنیدم لیک بر نا آن نوا
پس بگوی خواجه جاروبی بیار
من ز اول دیدم اخر را تمام
هر که اول بنگرد پایان کار
این سخن پایان ندارد در انز
کن تمام اکنون حدیث شیخ مرد
اندران که بود اشجار و ثمار
نوبت آن درویش بود از میوه ها
خورد نخستم میوه را در کل جهان
مدتی بر نذر خود بود و وفا
زانکه حلو کار در دست منست

در بیان انکه تن روح را چون لباسی است و این دست آستین دست روح است و این پای موزه پای روح

غیر ظاهر دست و پای دیگر است
دست و پا در خواب بینی و ارتباط

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان حلات انقطاع و خلوت و داخل شدن درین منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استانس بی

بود از انفاس مردو زن ملول
همچنانکه سهل شد ما را حضر
عاقبت آن خواجه را آهنگری
هر کسی را بهر کاری ساختند
خار و خس بی آب و بادی کی رود
گر به بینی میل خود سوی سما
نوحه میکن هیچ منشین از حنین
عاقلان خود نوحها پیش کنند
تا نباشی تو پشیمان یوم دین
ان یکی آمد به پیش زرگری

دیدن زرگر عاقبت کار را و سخن بر وفق عاقبت گفتن با مستعیر ترازو خواب شنیدن

گفت بشنیدم سخن کر نیستم
خو نیستن را کر مکن هر سو مجه
وآن زر تو هم خورد مرد
دست از ضعفت لرزان هر زمان
چون بروبی خاک را جمع آوری
تا بجویم زر خود را در غبار
هر که اول بین بود اعمی بود
جای دیگر رو از ینجا و السلام
عاقبت بینا بود اهل رشد
زند را خر او کرد دستش بسار

بقیه قصه آن زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه کوهی بار نکنم و انبدر خت نفشانم و کسی را نگویم صریح و کنایت که بیفشان بلک آن خورم که باد افکنده باشد

غیر آن چیزی نخوردی دائما
گفت آن درویش یارب با تو عهد
نیز غیری را نگویم که بچین
جز از آن میوه که باد انداز دست
تا درآمد امتحانات قضا
زین سبب فرمود استثنا کنید
اختیار جملگان بست منست
هر زمان دل را دگر میلی زنم

خون ازو بسیار رفته بیخبر
رو بجو لابس لباس را مایس
آن حقیقت دان مدانش ابتلا
پس مترس از جسم جان بیرون شدن
ور بی همه چو با منی همه
خلوت اورا بود و هم خواب و ندیم
سهل شد هم قوم دیگر را سفر
میل انداز در دلش اندر ساختند
برد دولت بر کشا همچون هما
جاهلان آخر بسر بر میزنند
گر ترازو ده که بر سنجم زری
گفت میزان ده برین تسخر مایست
گفت بس بس این مضاحک را بهل
تا نه پنداری که بی معنیستم
دست لرزد پس بریزد در زر خرد
گویم غربال خواهم ای جری
و انکه اخر بین چه با معنی بود
درنگر والله اعلم بالسداد
قصه آن مرد زاهد باز گو
کاندران کهسار بودش خوان و خورد
سیب و امرود و انار بیشمار
عهد کردم زین نچینم در زمن
من نچینم زانکه شاخ افرازد
گر خدا خواهد به پیمان بر زنند
هر نفس بر دل دگر داغی نهم

کل اصباح لنا شان جدید
کل شیء عن مرادی لا یحید

در حدیث آمد که دل همچون پریست
در بیابانی اسیر صرصریست

باد پر را هر طرف راند گزاف
گه چپ و گه راست با صد اختلاف

در حدیث دیگر این دل دان چنان
کاب جوشان ز آتش اندر قازغان

هر زمان دل را دگر رایی بود
آن نه از وی لیک از جایی بود

پس چرا ایمن شوی بر رای دل
عهد بندی تا شوی آخر خجل

این هم از تاثیر حکمت و قدر
چاه می‌بینی و نتوانی حذر

نیست خود از مرغ پران این عجب
گر نبیند دام و افتد در عطب

این عجب که دام بیند هم وتد
گر بخواهد ور نخواهد می‌فتد

چشم باز و گوش باز و دام پیش
سوی دامی می‌رود با پر خویش

تشبیه بند و دام قضا بصورت پنهان و باز پدید

بنگری در دلق مهتر زاده‌ای
سربرهنه در بلا افتاده‌ای

در هوای ناپکاری سوخته
امتعه و املاک خود بفروخته

خوار گشته در میان قوم خویش
مرهمش نایاب و دل ریش از بریش

خان و مان رفته بدنام و خوار
کار دشمن می‌رود و ادبار وار

زاهدی بیند بگوید ای کیا
همتی میدار از بهر خدا

کندرین ادبار زشت افتاده‌ام
مال و زر و نعمت از کف داده‌ام

همتی تا بو که من زین وارهم
زین گل تیره بود که بر جهم

این دعا میخواهد او از عام و خاص
کالخلاص و الخلاص الخلاص

دست و بازو پای او در بند نی
نی موکل بر سرش نی آهنی

از کدامین بند میجوئی خلاص
وز کدامین حبس میجوئی مناص

بند تقدیر و قضای مختفی
که نه بیند آن بجز جان صفی

گرچه پیدا نیست آن در مکمنست
بدتر از زندان و بند آهنست

زانکه آهنگر مر آن را بشکند
حفره گر هم خشت زندان بر کند

ای عجب این بند پنهان گران
عاجز از تکسیر آن آهنگران

دیدن آن بند احمد را رسد
برگلوئی بسته حبل من مسد

دید بر پشت عیال بولهب
تنگ هیزم گفت حماله الحطب

حبل و هیزم را جز او چشمی ندید
کو پدید آمد برو هر ناپدید

باقیانش جمله تاویلی کنند
کین ز بیهوشیست و ایشان هوشمند

لیک از تاثیر آن شب تش دو تو
خسته و نالان شده او پیش تو

که دعائی همتی تا وارهم
تا ازین بند نهان بیرون جهم

آنکه بیند این علامتها پدید
چون نداند او شقی را از سعید

داند و پوشد بامر ذوالجلال
که نباشد کشف راز حق حلال

این سخن پایان ندارد آن فقیر
از طماعت شد زبون و قبض اسیر

مضطرب شدن فقیر نذر کرده بجهت امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن بی مهلت

پنج روزی باد امرودی نریخت
زاتش جوعش صبوری میگریخت

بر سر شاخی مرودی چند دید
باز صبری کرد و خود را وا کشید

باد آمد شاخ را سرزیر کرد
طبع را بر خوردن آن چیر کرد

جوع و ضعف و قوت جذب قضا
کرد زاهد را ز نذرش بی وفا

چونکه از امرود بن میوه سکست
گشت اندر نذر و عهد خویش سست

مخلصان باشند دایم در خطر
امتحانها هست در راه ای پسر

عهد را باید وفا ای جان من
تا نمانی شرمسار و ممتحن

یا مکن نذری که نتوانی وفا
بر خطر منشین و بیرون جه بلا

نذر را باید وفا در راه حق
لیک حق تا خود کرا بدهد سبق

قوت آن کو که پایان آوریم
عاجزیم و ناتوان و مضطریم

گر نه فضلت دستگیر ما شود
وای بر ما زانکه رسوایی بود

نذر ما را با وفا پیوسته دار
عهد ما را از کرم دار استوار

بازگشتم سوی قصه کان فقیر
عهد چون بشکست در دم شد اسیر

غیرت حق گوشمالش داد زود
زانکه فرمود است اوفوا بالعهود

۱

هم در آن دم کو شمال حق کشید

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش را

چشم او بگشاد و گوش او شنید

جمعی از دزدان بدند آنجا که او / در میان آورده بی مریم ورز

بیست از دزدان بدند آنجا مقیم / بخش می‌کردند مسروقات خویش

شحنه را غماز کرده بود / مردم شحنه برافتادند زود

هم بدانجا پای چپ و دست راست / جمله را ببرید و غوغایی بخاست

غلط [illegible]

این فلان شیخ است و ابدال خدا / دست او را تو چرا کردی جدا

آن عوان بدرید جامه تیز رفت / پیش شحنه داد آگاهیش تفت

شحنه آمد پابرهنه عذرخواه / دست او را که ندانستم خدا بر گواه

هین بحل کن مر مرا زین کار زشت / ای کریم و سرور اهل بهشت

گفت میدانم سبب این نیش را / می‌شناسم من گناه خویش را

من شکستم حرمت ایمان او / پس یمینم برد داد استان او

من شکستم عهد و دانستم بدست / تا رسید آن شومی جرأت بدست

دست ما و پای ما و مغز و پوست / باد ای والی فدای حکم دوست

قسم من بود این ترا کردم حلال / تو ندانستی ترا نبود وبال

و آنکه او دانست او فرمان رواست / با خدا سامان پیچیدن کجاست

ای بسا مرغ پرنده دانه‌جو / که بریده حلق او هم حلق او

ای بسا مرغ از پی معده و مغص / بر کنار بام محبوس قفص

ای بسا ماهی در آب دوردست / گشته از حرص گلو ماخوذ شست

ای بسا مستور در پرده بده / شومی فرج و گلو رسوا شده

ای بسا قاضی حبر نیک خو / از گلو رشوتی او زرد رو

بلکه در هاروت و ماروت آن شراب / از عروج چرخشان شد سد باب

بایزید از بهر این کرد احتراز / دید در خود کاهلی اندر نماز

از سبب اندیشه کرد آن ذولباب / دید علت خوردن از بسیار آب

گفت تا سالی نخواهم خورد آب / آنچنان کرد و خدایش داد تاب

این کمینه جهد او بد بهر دین / گشت او سلطان و قطب العارفین

چون بریده شد برای حلق دست / مرد زاهد را در شکوی ببست

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق / کرد معروفش بدان آفات حلق

در عریش او را یکی زایر بیافت

کرامات شیخ اقطع و زنبیل بافتن او به دو دست

کو به هر دو دست می‌زنبیل بافت

گفت او را ای عدوی جان خود / در عریشم آمدی سر کرده بد

این چرا کردی شتاب اندر سباق / گفت از افراط مهر و اشتیاق

پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا / لیک مخفی دار این را ای کیا

تا نمیرم من مگو این با کسی / نی قرینی نی حبیبی نی خسی

بعد از آن قومی دگر از روزنش / مطلع گشتند بر بافیدنش

گفت حکمت را تو دانی کردگار / من کنم پنهان تو کردی آشکار

آمد الهامش که یکچندی بدند / که درین غم بر تو منکر می‌شدند

که مگر سالوس بود او در طریق / که خدا رسواش کرد اندر فریق

من نخواهم کان رمه کافر شوند / در ضلالت بر گمان بد روند

این کرامت را بکردیم آشکار / که دهیمت دست اندر وقت کار

تا که این بیچارگان بدگمان / رد نگردند از جناب آسمان

من ترا بی این کرامتها ز پیش / خود تسلی دادمی از ذات خویش

این کرامت بهر ایشان دادمت / وین چراغ از بهر آن بنهادمت

تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن / ترسی از تفریق اجزای بدن

وهم تفریق سر و پا از تو رفت

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

دفع وهم اسپر رسیدت سخت زفت

ساحران را نی که فرعون لعین / کرد تهدید و سیاست بر زمین

که ببرم دست و پاتان از خلاف / پس نیاویزم ندارم تان معاف

تا ببینی جامعی‌ام را تمام / تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام
هیچ جا که وقت خفتن ایمنی / از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب / گرچه میگردد پریشان و خراب

جزع ناکردن شیخ بر مرگ فرزندان خویش

بود شیخی رهنمایی پیش ازین / آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان / در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل بیت او / سخت دل چونی بگو ای نیکخو
ما ز هجر و مرگ فرزندان تو / نوحه میداریم با پشت دوتو
تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا / یا که رحمت نیست در دل ای کیا
چون ترا رحمی نباشد در درون / پس چه امید استمان از تو کنون
ما به امید توایم ای پیشوا / که بنگذاری تو ما را در عنا
چون بیارایند روز حشر تخت / خود شفیع ما تویی آن روز سخت
در چنان روز و شب بی زینهار / ما به اکرام توایم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان / که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز اشکنجه گران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد / وا رهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند / از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / من نیم وازر خدایم بر فراشت
بلکه ایشان را شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ میرود
آنکه بی وزرست شیخست ای جوان / در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی موسپید / معنی این مو بدان ای ناامید
هست آن موی سیه هستی او / تا ز هستیش نماند تای مو
چونکه هستیش نماند پیر اوست / گر سیه مو باشد او یا خود دو موست
هست آن موی سیه وصف بشر / نیست آن مو موی ریش و موی سر
عیسی اندر مهد بردارد نفیر / که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست بر روی شیخ و مقبول خداست
چون بود مویی سپید ار با خودست / او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر مویی ز وصفش باقیست / او نه از عرشست او آفاقیست
ما همه امیدواران توایم / ریزه چین رحم و احسان توایم
لیک با این جمله چون بی شفقتی / بهر فرزندان چرا بی رقتی
بازگو تا دل نمی‌سوزد ترا / بازگو ای شیخ ما را ماجرا

عذر گفتن شیخ بهر ناگریستن بر فرزندان

شیخ گفت او را مپندار ای رفیق / که ندارم رحم و مهر و دل رحیم
بر همه کفار ما را رحمتست / گرچه جان جمله کافر نعمتست
بر سگانم رحمت و بخشایش است / که چرا از سنگها شان بالش است
آن سگی که میگزد گویم دعا / که ازین خو وا رهانش ای خدا
این سگان را هم در آن اندیشه دار / که نباشد از خلایق پیش سنگ
زان بیاورد اولیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند که وا فر کن خلاص / جهد نماید ازین سو بهر بند
چون نشد گوید خدایا در مبند / حق را خواند که وا فر کن خلاص
رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود همتام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل / رحمت دریاست هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شد / رحمت کل را تو هادی بین در راه
تا که جزوست او نداند راه بحر / هر غدیری را کند ز آشنا بحر
جان ندا اندر راه بیم کی ره برد / سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد به بحر آنگاه او / ره برد تا بحر همچون سیل و جو

ور کند دعوت بتقلیدی بود / نه ز عیان و وحی تأییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش / چونکه فصاد اجلشان زد به نیش
چون گواه رحم اشک دیدهاست / دیدهٔ تو بی‌نم و گریه چراست
رو بزن کرد و بگفتش ای عجوز / خود نباشد فصل دی همچون تموز
جمله گر مردند ایشان گر حی‌اند / غایب و پنهان ز چشم دل کی‌اند
من چو بینمشان معین پیش خویش / از چه رو رو را کنم همچون تو ریش
گرچه بیرونند از دور زمان / با منند و گرد من بازی کنان
گریه از هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصالست و عناق
خلق اندر خواب می‌بینندشان / من به بیداری همی بینم عیان
زین جهان خود را دمی پنهان کنم / برگ حس را از درخت افشان کنم
حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان
دست بسته عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد
حسها و اندیشه بر آب صفا / همچو خس بگرفته روی آب را
دست عقل آن خس بیکسو برد / آب پیدا میشود پیش خرد
خس بس انبه بود بر جو چون حباب / خس چو یکسو رفت پیدا گشت آب
چونکه دست عقل نگشاید خدا / خس فزاید از هوا بر آب ما
آب را هر دم کند پوشیده او / آن هوا خندان و گریان عقل تو
چونکه تقوی بست دو دست هوا / حق گشاید هر دو دست عقل را
پس حواس چیره محکوم تو شد / چونکه خرد سالار مخدوم تو شد
حس را بیخواب خواب اندر کند / تا که غیبیها ز جان سر بر زند
هم به بیداری ببیند خوابها / هم ز گردون برگشاید بابها

قصه خواندن ضریر مصحف را در رو و بینا شدن وقت قرائت

دید در ایام یک شیخ فقیر / مصحفی در خانهٔ پیری ضریر
گشت ضیفش در تموز پر ز سوز / هر دو زاهد جمع باهم چند روز
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست این درویش راست
اندرین اندیشه تشویشش فزود / که جز او را نیست اینجا باش و بود
اوست تنها مصحفی آویخته / من نیم گستاخ یا آمیخته
تا بپرسم نی خمش صبری کنم / تا بصبری بر مرادی برزنم
صبر کرد و بود چندی در حرج / کشف شد کالصبر مفتاح الفرج

صبر کردن لقمان چون دید که داود علیه السلام حلقها می‌ساخت از سؤال کردن با این نیت که صبر از سؤال موجب فرج باشد

صبر گنجست ای برادر صبر کن / تا شفا یابی ازین رنج کهن
رفت لقمان سوی داود صفا / دید کو میکرد زآهن حلقها
جمله را با همدگر در می‌فکند / زآهن پولاد آن شاه بلند
صنعت زراد او کم دیده بود / در تحیر ماند و وسواسش فزود
کین چه شاید بود واپرسم ازو / که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیتر است / صبر تا مقصود زوتر رهبر است
چون نپرسی زودتر کشفت شود / مرغ صبر از جمله پران‌تر بود
ور بپرسی دیرتر حاصل شود / سهل از بی‌صبریت مشکل شود
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از صنعت داود آن
پس زره سازید و در پوشید او / پیش لقمان کریم صبرخو
گفت این نیکو لباس است ای فتی / در مصاف و جنگ دفع زخم را
گفت لقمان صبر هم نیکو دمیست / که پناه و دافع هر جا غمیست
صبر را با حق قرین کرد ای فلان / آخر والعصر را آگه بخوان
صد هزاران کیمیا حق آفرید / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ حکایت نابینا و مصحف خواندن

مرد مهمان صبر کرد و ناگهان / کشف گشتش حال مشکل در زمان
نیم شب آواز قرآن را شنید / جست از خواب آن عجایب را بدید
که ز مصحف کور می‌خواندی درست / گشت بی‌صبر و ازو آن حال جست

گفت آیا ای عجب با چشم کور / چون همی خوانی همی بینی سطور
آنچه میخوانی بر آن افتاده‌ای / دست را بر حرف آن بنهاده‌ای
اصبعت در سیر پیدا می کند / که نظر بر حرف داری مستند
گفت ای گشته ز جهل تن جدا / این عجب داری تو از صنع خدا
من ز حق درخواستم کای مستعان / بر قرائت من حریصم همچو جان
نیستم حافظ مرا نوری بده / در دو دیده وقت خواندن بی‌گره
بازده دو دیده‌ام را آن زمان / که بگیرم مصحف و خوانم عیان
آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای بهر رنجی بما اومیدوار
حسن ظنست و امید خوش ترا / که ترا گوید بهر دم برترا
هر زمان که قصد خواندن باشدت / یا ز مصحفها قرائت بایدت
من در آن دم وادهم چشم ترا / تا فروخوانی معظم جوهرا
همچنان کرد و هر آنگاهی که من / واگشایم مصحف اندر خواندن
آن خبیری که نشد غافل ز کار / آن گرامی پادشاه و کردگار
باز بخشد بینشم آن شاه فرد / در زمان همچون چراغ شب نورد
زین سبب نبود ولی را اعتراض / هرچه بستاند فرستد اعتیاض
گر بسوزد باغت انگورت دهد / در میان ماتمی سورت دهد
آن شل بی‌دست را دستی دهد / کان غمها را دل مستی دهد
لانسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض می‌آید از مفقود زفت
چونکه بی‌آتش مرا گرمی رسد / راضیم گر آتشم ما را کشد
چونکه بی‌چشمی ببخشد دیدنی / آنچنین کوریست چشمی دیدنی
بی‌چراغی چون دهد او روشنی / گر چراغت شد چه افغان میکنی

صفت بعضی اولیا که راضی‌اند باحکام او و لابه نکنند که این حکم را بگردان

بشنو اکنون قصهٔ آن رهروان / که ندارند اعتراض در جهان
ز اولیا اهل دعا خود دیگرند / که همی دوزند و گاهی می‌درند
قوم دیگر می‌شناسم ز اولیا / که دهانشان بسته باشد از دعا
از رضا که هست رام آن کرام / جستن دفع قضاشان شد حرام
در قضا ذوقی همی بینند خاص / کفرشان آید طلب کردن خلاص
حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که نپوشند از غمی جامه کبود
هرچه پیش آید از ایشان خوش بود / آب حیوان گردد ار آتش بود
زهر در حلقومشان شکر بود / سنگ اندر راهشان گوهر بود
جملگی احسان بودشان نیک و بد / ارچه باشد این ز حسن ظن خود
کفر باشد نزدشان کردن دعا / کای اله از ما بگردان این قضا

سؤال کردن بهلول آن درویش را

گفت بهلول آن یکی درویش را / چونی ای درویش واقف کن مرا
گفت چون باشد کسی که جاودان / بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوها بر مراد او روند / اختران زان سان که خواهد آن شوند
زندگی و مرگ سرهنگان او / بر مراد او روانه کو بکو
هر کجا خواهد فرستد تعزیت / هر کجا خواهد ببخشد تهنیت
سالکان راه هم بر کام او / ماندگان از راه هم در دام او
هیچ دندانی نخندد در جهان / بی‌رضا و امر آن فرمان روان
بی‌رضای او نیفتد هیچ برگ / بی‌قضای او نیاید هیچ مرگ
بی‌مراد او نجنبد هیچ رگ / در جهان ز اوج ثریا تا سمک
گفت ای شه راست گفتی همچنان / در فر و سیمای تو پیداست این
اینچنین و صد چنینی تو ولیک / شرح کن این را بیان کن نیک نیک
آنچنانکه فاضل و مرد فضول / چون بگوشش در رسد آرد قبول
آنچنانش شرح کن اندر کلام / که ازان هم بهره یابد عقل عام
ناطق کامل چو خوانباشی بود / خوانش بر هر گونه آشی بود
که نماند هیچ مهمان بی‌نوا / هر کسی یابد غذای خود جدا
همچو قرآن که بمعنی هفت توست / خاص را و عام را مطعم در اوست
گفت این باری یقین شد پیش عام / که جهان در امر یزدان گشت رام

هیچ برگی در نیفتد از درخت
بی قضا و حکم آن سلطان بخت

از دهان لقمه نشد سوی گلو
تا نگوید لقمه را حق کادخلوا

میل و رغبت کان زمام آدمیست
جنبش آن رام امر آن غنیست

در زمینها و آسمانها ذره‌ای
پر نجنباند نگردد پره‌ای

جز بفرمان قدیم نافذش
شرح نتوان کرد جلدی این خوشست

که شمارد برگ درختان را تمام
بی نهایت کی شود در نطق رام

این قدر بشنو که چون کلی کار
می نگردد جز بامر کردگار

چون قضای حق رضای بنده شد
حکم او را بنده خواهنده شد

بی تکلف نی پی مزد و ثواب
بلکه طبع او چنین شد مستطاب

زندگی خود نخواهد بهر خود
نی پی ذوق حیات مستلذ

هر کجا امر قدم را مسلکیست
زندگی و مردگی پیشش یکیست

بهر یزدان میزید نی بهر گنج
بهر یزدان می‌مرد نی از خوف و رنج

هست ایمانش براه خواه او
نی برای جنت و اشجار و جو

ترک کفرش هم برای حق بود
نی ز بیم آنکه در آتش رود

اینچنین آمد ز اصل آن خوی او
پر بود چشمش ز حسن و روی او

آنگهان خندد که بیند او رضا
همچو حلوای شکر او را قضا

بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود
نی جهان بر امر و فرمانش رود

پس چرا لابه کند او یا دعا
که بگردان ای خداوند این قضا

مرگ او و مرگ فرزندان او
بهر حق پیشش چو حلوا در گلو

نزع فرزندان بر آن باوفا
چون قطایف پیش شیخ بی نوا

پس چرا گوید دعا الا مگر
در دعا بیند رضای دادگر

آن شفاعت وان دعا نه رحم خود
میکند آن بنده صاحب رشد

رحم خود را او همان دم سوختست
که چراغ عشق حق افروختست

دوزخ اوصاف او عشقست و او
سوخت مر اوصاف خود را مو بمو

هر طروقی این فروقی کی شناخت
خود دقوقی تا درین دولت بتاخت

قصهٔ دقوقی و کراماتش

آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای
عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای

در زمین می‌شد چو مه بر آسمان
شب روان را گشته زو روشن روان

در مقامی مسکنی کم ساختی
کم دو روز اندر دهی انداختی

گفت در یک خانه گر باشم دو روز
عشق آن مسکن کند در من فروز

عزة المسکن احاذر یا فتی
انقلی یا نفس سافر للغنا

لا اعود خلق قلبی بالمکان
کی یکون خالصا فی الامتحان

روز اندر سیر بد شب در نماز
چشم اندر شاه باز او همچو باز

منقطع از خلق نی از بدخوی
منفرد از مرد و زن نی از دوی

مشفق بر خلق و نافع همچو آب
خوش شفیعی و دعااش مستجاب

نیک و بد را مهربان و مستقر
بهتر از مادر شهی تر از پدر

گفت پیغمبر شما را ای مهان
چون پدر هستم شفیق و مهربان

زان سبب که جمله اجزای منید
جزو را از کل چرا بر می‌کنید

جزو را از کل قطع شد بی کار شد
عضو از تن قطع شد مردار شد

تا نپیوندد بکل بار دگر
مرده باشد نبودش از جان خبر

ور بجنبد نیست آن را خود سند
عضو نوببریده هم جنبش کند

جزو ازین کل گر برد یکسو رود
این نه آن کلست کو ناقص شود

قطع و وصل او نیاید در مقال
چیز ناقص گفته شد بهر مثال

مر علی را بمثالی شیر خواند
شیر مثل او نباشد گرچه راند

از مثال و مثل و فرق آن بران
جانب قصه دقوقی ای جوان

بازگشتن بقصهٔ دقوقی

آنکه در فتوی امام خلق بود
گوی تقوی از فرشته می‌ربود

آنکه اندر سیر مه را مات کرد
هم ز دین داری او دین رشک خورد

با چنین تقوی و اوراد و قیام
طالب خاصان حق بودی مدام

در سفر معظم مرادش آن بدی
که دمی بر بنده خاصی زدی

این همی گفتی چو میرفتی براه / کن قرین خاصگانم ای اله
یارب آنها را که بشناسد دلم / بنده و بسته میان و مجملم
وانکه نشناسم تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشقست و چه استسقاست این
مهر من داری چه میجویی دگر / چون خدا با تست چون جویی بشر
او بگفتی یارب ای دانای راز / تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام
همچو داود نود نعجه مراست / طمع در نعجهٔ حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه
شهوت و حرص نران بیشی بود / وان خیزان ننگ و بدکیشی بود
حرص مردان از ره پیشی بود / در مخنث حرص سوی پس رود
آن یکی حرص از کمال مردیست / وان دگر حرص افتضاح و سردیست
آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی بالله مه‌ایست
چون گذشتی زان دگر نوبت رسید / آن یکی بالاتر از وی در رسید
بی نهایت حضرتست این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی خضر را با کمال نبوت و قربت

از کلیم حق بیاموز ای کریم / بین چه میگوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خودبینی بری
موسیا تو قوم خود را هشته‌ای / در پی نیکو پیی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جویی تا کجا
آن تو با تست و تو واقف برین / آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را کم ره زنید
میروم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا / ذاک او امضی و اسری حقبا
سالها پرم به پر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها
میروم یعنی نمی‌ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان
این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی گوی تو

بازگشتن بقصه دقوقی

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه / بی خبر از راه حیران در اله
پا برهنه میروی بر خار و سنگ / گفت من حیرانم و بی خویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل میرود عاشق یقین
از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
آن دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنیست
تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نی بگامی بود و نی منزل و نقل
سیر جان بیچون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر
سیر جان هر کس نبیند جان من / لیک سیر جسم باشد در علن
سیر جسمانه رها کرد او کنون / میرود بیچون نهان در شکل چون
گفت روزی میشدم مشتاق وار / تا ببینم در بشر انوار یار
تا ببینم قلزمی در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای
چون رسیدم سوی یک ساحل بگاه / بود بیگه گشته روز و وقت شام

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان
نور شعله هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت
کین چگونه شمعها افروختست / کین دو دیده خلق ازینها دوختست
خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

چشم بندی بد عجب بر دیدها / بندشان میکرد یهدی من یشاء

باز می‌دیدم که آن شد هفت یک / می‌شکافد نور او جیب فلک
باز آن یکبار دیگر هفت شد / مستی و حیرانی من زفت شد

اتصالاتی میان شمعها / که نیاید بر زبان و گفت ما
آنکه یک دیدن کند ادراک آن / سالها نتوان نمودن از زبان

آنکه یکدم بیندش ادراک و هوش / سالها نتوان شنیدن آن بگوش
چونکه پایانی ندارد رو الیک / زانکه لا احصی ثنا ما علیک

پیشتر رفتم دوان کان شمعها / تا چه چیزست از نشان کبریا
می‌شدم بی خویش و مدهوش و خراب / تا بیفتادم ز تعجیل و شتاب

ساعتی بیهوش و بیعقل اندرین / اوفتادم بر سر خاک زمین

باز با هوش آمدم برخاستم / در روش گویی نه سر نه پا استم

نمودن آن شمعها در نظر هفت مرد
باز شدن آن شمعها هفت درخت

هفت شمع اندر نظر شد هفت مرد / نورشان میشد بسقف لاجورد
پیش آن انوار نور روز درد / از صلابت نورها را می‌سترد

باز حیران گشتم اندر صنع رب / کین چنین شد چون چگونه است ای عجب
پیشتر رفتم که نیکو بنگرم / تا چه حالست این که می‌گردد سرم

باز هر یک مرد شد شکل درخت / چشمم از سبزی ایشان نیکبخت
ز انبهی برگ پیدا نیست شاخ / برگ هم گم گشته از میوه فراخ

هر درختی شاخ بر سدره زده / سدره چه بود از خلا بیرون شده
بیخ هر یک رفته در قعر زمین / زیرتر از گاو و ماهی بد یقین

بیخ شان از شاخ خندان روی‌تر / عقل از آن اشکالها زیر و زبر
میوه که بر شکافیدی ز زور / همچو آب از میوه جستی برق نور

مخفی بودن آن درختان از خلق چشم بیخاصان

این عجب‌تر که بر ایشان میگذشت / صد هزاران خلق از صحرا و دشت

ز آرزوی سایه جان می‌باختند / از گلیمی سایه‌بان می‌ساختند
سایهٔ آن را نمی‌دیدند هیچ / صد تفو بر دیده‌های پیچ پیچ

ختم کرده قهر حق بر دیده‌ها / که نبیند ماه را بیند سُها
ذره‌ای بیند و خورشید نی / لیک از لطف و کرم نومید نی

کاروانها بی نوا وین میوه‌ها / پخته می‌ریزد چه سحرست ای خدا
سیب پوسیده همی چیدند خلق / درهم افتاده بیغما خشک حلق

گفته هر برگ و شکوفه زان غصون / دم بدم یا لیت قومی یعلمون
بانگ می‌آمد ز سوی هر درخت / سوی ما آیید خلق شوربخت

بانگ می‌آمد ز غیرت بر شجر / چشمشان بستیم کلا لا وزر
گر کسی میگفتشان کین سو روید / تا ازین اشجار مستسعد شوید

جمله میگفتند کین مسکین مست / از قضاء الله دیوانه شدست
مغز این مسکین ز سودای دراز / وز ریاضت گشته فاسد چون پیاز

او عجب می‌ماند یا رب حال چیست / خلق را این پرده و اضلال چیست
خلق گوناگون با صد رای و عقل / یکقدم آن سو نمی‌آرند نقل

عاقلان و زیرکانشان ز اتفاق / گشته منکر این چنین باغی و عاق
یا منم دیوانه و خیره شده / دیو چیزی مر مرا سر زده

چشم می‌مالم بهر لحظه که من / خواب می‌بینم خیال اندر زمن
خواب چه بود بر درختان میروم / میوه‌هاشان میخورم چون نگروم

باز چون می‌بنگرم در منکران / که همی گیرند زین بستان کران
با کمال احتیاج و افتقار / ز آرزوی نیم غوره جان سپار

ز اشتیاق و حرص یک برگ درخت / می‌زنند این بی‌نوایان آه سخت
باز می‌گویم عجب من بیخودم / دست در شاخ خیالی در زدم

این بخوان استیاس الرسل و اعجب / تا بظنوا انهم قد کذبوا
در هزیمت زین درخت و زین ثمار / این خلایق صد هزار اندر هزار

این قرائت خوان که تخفیف کذب است / این بود که خویش بیند محتجب
در گمان افتاد جان انبیا / ز اتفاق منکری اشقیا

جاءهم بعد التشکک نصرنا   ترکشان گو بر درخت جان برآ
میخورد می ده بلان کس بوزنان   هر دم و هر لحظه سحرآموز بت
خلق گویان ای عجب این بانگ چیست   چونکه صحرا از درخت و بر تهیست
گیج گشتیم از دم سوداییان   که بنزدیک شما باغست و خوان
چشم می‌مالیم اینجا باغ نیست   یا بیابانیست یا مشکل رهیست
ای عجب چندین دراز این گفتگو   چون بود بیهوده ور خود هست کو
من همی‌گویم چو ایشان ای عجب   این چنین مهری چرا زد صنع رب
ای عجب چندین دراز این با چرا   چون بود بیهوده و هزل و خطا
زین تنازعها محمد در عجب   در تعجب نیز مانده بولهب
زین عجبها زان عجب وقت ژرف   تا چه خواهد کرد سلطان شگرف

یک درخت شدن آن هفت درخت

ای دقوقی تیزتر ران هین خموش   چند گویی چند چون قحطست گوش
گفت راندم پیشتر من نیکبخت   باز شد آن هفت جمله یک درخت
هفت میشد فرد میشد هر دمی   من چه سان میگشتم از حیرت همی
بعد از آن دیدم درختان در نماز   صف کشیده چون جماعت کرده ساز
یک درخت از پیش مانند امام   دیگران اندر پس او در قیام
آن قیام و آن رکوع و آن سجود   از درختان بس شگفتم مینمود
یاد کردم قول حق را آن زمان   گفت النجم و شجر را یسجدان
آن درختان را نه زانو نی میان   این چه ترتیب نمازست آنچنان
آمد الهام خدا کای بافروز   می عجب داری ز کار ما هنوز

هفت مرد شدن آن هفت درخت

بعد دیری گشت آنها هفت مرد   جمله در قعده پی یزدان فرد
چشم می‌مالم که آن هفت ارسلان   تا کیانند و چه دارند از جهان
چون به نزدیکی رسیدم من ز راه   کردم ایشان را سلام از انتباه
قوم گفتندم جواب آن سلام   کای دقوقی مفخر و تاج کرام
گفتم آخر چون مرا بشناختند   پیش ازین بر من نظر ننداختند
از ضمیر من بدانستند زود   یکدگر را بنگریدند از فرود
پاسخم دادند کای جان عزیز   چون بپوشیدست اینها بر تو نیز
بر دلی کو در تحیر با خداست   کی شود پوشیده راز چپ و راست
گفتم ار سوی حقایق بشکفند   چون ز اسم حرف و رسمی واقفند
گفت اگر اسمی شود غیب از ولی   آن ز استغراق دان نه از جاهلی
بعد از آن گفتند ما را آرزو   هست بر تو اقتدا ای خوب رو
گفتم آری لیک یک ساعت که من   مشکلاتی دارم از دور زمن
تا شود آن حل بصحبتهای پاک   که بصحبت روید انگوری ز خاک
دانهٔ پر مغز با خاک دژم   خلوتی و صحبتی کرد از کرم
خویشتن در خاک کلی محو کرد   تا نماندش رنگ و بو و سرخ و زرد
از پس آن محو قبض او نماند   پر گشاد و بسط شد مرکب براند
پیش اصل خویش چون بیخویش شد   رفت صورت جلوهٔ معنیش شد
سر چنین کردند هین فرمان تراست   تف دل زان سر جنبان کردن بخاست
ساعتی با آن گروه مجتبی   چون مراقب گشتم و از خود جدا
هم در آن ساعت ز ساعت رست جان   زانکه ساعت پیر گرداند جوان
جمله تلوینها ز ساعت خاستست   رست از تلوین که از ساعت برست
چون ز ساعت ساعتی بیرون شوی   چون نماند محرم بیچون شوی
ساعتی بیرون شو از ساعت جدا   تا که از چون وارهی و از چرا
ساعت از بی‌ساعتی آگاه نیست   زانکش آن جز تحیر راه نیست
هر نفر را بر طویله خاص او   بسته‌اند اندر جهان جست و جو
منتصب بر هر طویله رایضی   جز بدستوری نیاید رافضی
از هوس گر از طویله بگسلد   در طویلهٔ دیگران سر در کند
در زمان آخرجیان چست خوش   گوشهٔ افسار او آن سو کشند
حافظان را گر نبینی ای عیار   اختیارت را ببین بی اختیار

اختیاری میکنی و دست و پا — برگشا دستت چرا حبسی چرا
روی در انکار حافظ برده — نام تهدیدات نفسش کرده

این سخن پایان ندارد تیز رو

جنس روش و قوی با امامت کردن

باین نماز آمد و قوی نفس شو

ای یگانه باین دو گانه برگذار — تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا — چشم روشن باید اندر پیشوا

در شریعت هست مکروه ای کیا — در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه — چشم روشن به وگر باشد سفیه

کور را پرهیز نبود از قذر — چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور — هیچ مومن را مبادا چشم کور

کور ظاهر در نجاسه ظاهر است — کور باطن در نجاسات سر است
ظاهر این نجاسه ظاهر از آبی رود — آن نجاسه باطن افزون میشود

جز بآب چشم نتوان شستن آن — چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا — آن نجاست نیست بر ظاهر ورا

ظاهر کافر ملوث نیست زین — آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام — وان نجاست بویش از ری تا بشام

بلکه بویش آسمانها بر رود — بر دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه میگویم بقدر فهم تست — مردم اندر حسرت فهم درست

فهم آبست و وجود تن سبو — چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخست ژرف — اندرو نی آب ماند خود نه برف

امر غضوا غضة ابصارکم — هم شنودی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد — گوش چون ریگست فهمت را خورد

همچنین سوراخهای دیگرت — می کشاید آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی — بی عوض آن بحر را هامون کنی

بیگهست ارنی بگویم حال — مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را — از کجا آید ز بعد خرجها

صد هزاران جانور زو میخورند — ابرها هم از برونش می برند
باز دریا آن عوضها میکشد — از کجا دانند اصحاب رشد

قصهها آغاز کردیم از شتاب

فی مدح حسام الدین حسن

ماند بی مخلص درون این کتاب

ای ضیاء الحق حسام الدین راد — که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل — ای دل و جان از قدوم تو خجل

چند کردم مدح قوم ما مضی — قصد من زانها تو بودی ز اقتضا
خانه خود را شناسد خود دعا — تو بنام هر که خواهی کن ثنا

بهر کتمان مدیح از نامحل — خود نهادست این حکایات و مثل
گرچه آن مدح از تو آمد هم خجل — لیک بپذیرد خدا جهد المقل

حق پذیرد کسرهٔ دارد معاف — کز دو دیده کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را — که ستودم مجمل آن خوش نام را

تا برو آه حسودان کم وزد — تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود — در وثاق موش طوطی کی غنود

آن خیال او بود از احتیال — موی ابروی ویست آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت — بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت

در تحیات و سلام الصالحین

هم پیش رفتن دقوقی بامامت آن قوم

مدح جمله انبیا آمد عجین

مدحها شد جملگی آمیخته — کوزها در یک لگن در ریخته
زانکه خود ممدوح جز یک بیش نیست — کیشها زین روی جز یک کیش نیست

زانکه هر مدحی بنور حق رود — بر صور و اشخاص عاریت بود
مدحها جز مستحق را کی کنند — لیک بر پنداشت گمره می شوند

همچو نوری تافته بر حایطی — حایط آن انوار را چون رابطی
لاجرم چون سایه سوی اصل راند — ضال مه گم کرد و ز استایش بماند

یا ز چاهی عکس ماهی وانمود   سر بچه در کرد و آن را می‌ستود
در حقیقت مادح ماهست او   گرچه جهل او بعکسش کرد رو
مدح او مه راست نی آن عکس را   کفر شد آن چون غلط شد ماجرا
کز شقاوت گمره آن دلیر   مه ببالا بود و او پنداشت زیر
زین بتان خلق پریشان می‌شوند   شهوت رانند و پشیمان می‌شوند
زانکه شهوت با خیالی رانده‌اند   وز حقیقت دورتر وامانده‌اند
با خیال میل تو چون پر بود   تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون برآید شهوتت پرت بریخت   لنگ گشتی وان خیالت هم گریخت
پر نگهدار و چنین شهوت مران   تا پر میلت شود سوی جنان
خلق پندارند عشرت می‌کنند   بر خیالی پر خود بر می‌کنند
وام دار شرح اینم نک کنم   مهلتم ده معسرم زان تن زدم

اقتدا کردن قوم از پس دقوقی

پیش در شد آن دقوقی در نماز   قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار   در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند   همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امام   کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر میکنی   همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل   کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشته کشته تن ز شهوتها و آز   شد به بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده   در حساب و در مناجات آمده
کوی الله اکبر و آن شوم را   سر ببر تا وارهد جان از فنا
ایستاده پیش یزدان اشک‌ریز   بر مثال راست‌خیز رستخیز
گوهر دیده کجا فرسوده‌ای   پنج حس را در کجا پالوده‌ای
حق همی گوید چه آوردی مرا   اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده‌ای   قوت و قوت در چه فانی کرده‌ای
چشم و گوش و هوش و گوهرهای عرش   خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند   من بخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین   صد هزاران آید از حضرت چنین
در قیام این گفتها دارد رجوع   وز خجالت شد دوتا اندر رکوع
قوت استادن از خجلت نماند   در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان آیدش بردار سر   از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار   باز اندر رو فتد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر   از سجود و واده از کرده خبر
سر برآورد آن دگر ره شرمسار   اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گویدش سر برآر و باز گو   که بخواهم جست از تو موبمو
قوت پا ایستادن نبودش   که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران   حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود   دادمت سرمایه هین بنمای سود
چون ز سرمایه بود او را نه سود   شافعی خواهد که آرد عذر زود
انبیا را او سلامی می‌کند   استعانت را طلب کردن بود
رو بدست راست آرد در سلام   سوی جان انبیا و آن کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم   سخت در گل ماندش پای و گلیم
انبیا گویند روزی چاره رفت   چاره آنجا بود دست افزار رفت

بیان اشارت سلام سوی دست راست وجب در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

مرغ بی‌وقتی تو ای بدبخت رو   ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ   در تبار و خویش گویندش که خپ
هین جواب خویش گو با کردگار   ما کیم ای خواجه دست از ما بدار
نی ازین سو نی از آن سو چاره شد   جان بر آن بیچاره صد پاره شد

از همه نومید شد مسکین کیا
پس برآرد هر دو دست اندر دعا

کز همه نومید گشتم ای خدا
اول و آخر توی و منتها

در نماز این خوش اشارتها ببین
تا بدانی هم بخواهد شد یقین

بچه بیرون آر از بیضه نماز
سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز

شنیدن آن دقوقی در میان نماز افغان آن کشتی که غرق خواست شدن

آن دقوقی در امامت کرد ساز
اندر آن ساحل درآمد در نماز

و آن جماعت در پی او در قیام
امنیت زیبا قوم بگزین امام

ناگهان چشمش سوی دریا فتاد
چون شنید از سوی دریا داد داد

در میان موج دید آن کشتی
در قضا و در بلا و زشتی

تند بادی همچو عزرائیل خاست
موجها آشوفت اندر چپ و راست

اهل کشتی از مهابت کاسته
نعره و واویلها برخاسته

هم شب و هم ابر و هم موج عظیم
این سه تاریکی و از غرقاب بیم

دستها در نوحه بر سر میزدند
کافر و ملحد همه مخلص شدند

با خدا با صد تضرع آن زمان
عهدها و نذرها کرده بجان

سر برهنه در سجود آنها که هیچ
روی شان قبله بدین هیچ

گفته کی بی فایدست این بندگی
آن زمان دیده در آن صد زندگی

از همه امید ببریده تمام
دوستان و خال و عم بابا و مام

زاهد و فاسق شده اندم متقی
همچو در هنگام جان کندن شقی

نی ز حیشان چاره بود و نی ز رات
حیلها چون مرد هنگام دعاست

در دعا ایشان بد و در زاری و آه
بر فلک زیشان شده دود سیاه

دیو آمدم از عداوت بن بن
بانگ بزند کای پرستان لعین

مرگ و جنگ ای اهل انکار و نفاق
عاقبت خواهد بدن این اتفاق

چشمتان تر باشد از بعد خلاص
که شوید از بهر شهوت دیو خاص

یادتان آید که روزی در خطر
دستتان بگرفت یزدان از قدر

این همی آمد ندا از دیو لیک
این سخن را نشنود جز گوش نیک

راست فرمودست با ما مصطفا
قطب شاهنشاه دریای صفا

کارها آغاز اگر غیبست و سر
عاقل اول دید و آخر آن مصر

کانچه جاهل دید خواهد عاقبت
عاقلان بینند ز اول مرتبت

اولش پوشیده باشد و آخر آن
عاقل و جاهل ببینند در عیان

گر نه بینی واقعهٔ غیب ای عنود
حزم را سیلاب کی اندر ربود

حزم چه بود بدگمانی در جهان
دمبدم بینند بلای ناگهان

مثل دید تصورات مرد حازم

آنچنان که ناگهان شیری رسید
مرد را بربود و در بیشه کشید

او چه اندیشد در آن بردن ببین
تو همان اندیش ای استاد دد

می کشد شیر قضا در بیشها
جان ما مشغول کار و پیشها

آنچنان کز فقر می ترسند خلق
زیر آب شور رفته تا بحلق

گر بترسندی از آن فقرآفرین
کنجهاشان کشف گشتی [illegible]

دعا و شفاعت دقوقی در خلاص کشتی

جملشان از خوف غم در عین غم
در پی هستی فتاده در عدم

چون دقوقی آن قیامت را بدید
رحم او جوشید و اشک او دوید

گفت یارب منگر اندر فعلشان
دستشان گیر ای شه نیکونشان

خوش سلامتشان به ساحل باز بر
ای رسیده دست تو در بحر و بر

ای کریم و ای رحیم سرمدی
در گذر از بدسگالان این بدی

ای بداده رایگان صد چشم و گوش
نی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش

بی ز استحقاق بخشیده عطا
دین از ما جمله کفران و خطا

ای عظیم از ما گناهان عظیم
تو توانی عفو کردن در حریم

ما ز آز و حرص خود را سوختیم
ورنه دین را بهر تو آموختیم

حرمت آنکه دعا آموختی
در چنین ظلمت چراغ افروختی

دستگیر و رهنما توفیق ده
جرم بخش و عفو کن بگشا گره

همچنین میرفت بر لفظش دعا	از زبان چون مادران باوفا	آن دعای بیخودان خود دیگرست	آن دعا زو نیست گفت داورست
آن دعا حق میکند چون او فناست	آن دعا و آن اجابت از خداست	واسطه مخلوق نی اندر میان	بیخبر زان لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار	خوی حق دارند در اصلاح کار	مهربان بی رشوتان یاریگران	در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا	هین غنیمت دارشان پیش از بلا	رست کشتی از دم آن پهلوان	و اهل کشتی را بجهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر	بر هدف انداخت تیری از هنر	پا رهاند روبهان را در شکار	وآن ز دم دانند روبهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین	میرهاند جان ما را از کمین	از ضلالت بوالهوسها بر دم زنند	رقص گیرند و ز شادی بر جهند
روبها پا را نگهدار از حجر	پا چو نبود دم چه سود ای خیره سر	ما چو روباهیم و پای ما کرام	میرهاندمان ز صد گون انتقام
حیلهٔ باریک ما چون دم ماست	عشقها بازیم با دم چپ و راست	دم بجنبانیم ز استدلال مکر	تا که حیران گردد از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم	دست طمع اندر الوهیت زدیم	تا بافسون مالک دلها شویم	این نمی‌بینیم ما کاندر گویم
در گوی و در چهی ای قلتبان	دست وا دار از سبال دیگران	چون به بستانی رسی زیبا و خوش	بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش	نغز جائی دیگران را هم بکش	ای چو خربنده حریف کون خر	بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست	میل شاهی از کجاات خاستست	در هوائی آنکه گویندت زهی	بسته در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل	وقف کن دل بر خداوندان دل	در پناه شیر کم ناید کباب	روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی	چونکه جزوی سوی کل خود روی	حق همی گوید نظرمان بر دلست	نیست بر صورت که آن آب و گلست
تو همی گوئی مرا دل نیز هست	دل فراز عرش باشد نی به پست	در گل تیره یقین هم آب هست	لیک زان آبت نشاید آبدست
زانکه گر آبست مغلوب گلست	پس دل خود را مگو کین هم دلست	آن دلی کز آسمانها برترست	آن دل ابدال یا پیغمبرست
پاک گشته آن ز گل صافی شده	در فزونی آمده وافی شده	ترک گل کرده سوی بحر آمده	رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین	بحر رحمت جذب کن ما را ز طین	بحر گوید من ترا در خود کشم	لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم میدارد ترا	ترک آن پندار کن در من درآ	آب گل خواهد که در دریا رود	گل گرفته پای آب و میکشد
گر رهاند پای خود از دست گل	گل بماند خشک و او شد مستقل	آن کشیدن چیست از گل آب را	جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان	خواه مال و خواه جاه و خواه نان	خواه باغ مرکب و تیغ و مجن	خواه ملک و خانه و فرزند و زن
هر یکی زینها ترا مستی کند	چون نیابی آن خمارت میزند	این خمار غم دلیل آن شدست	که بدان مفقود مستی‌ات بدست
جز باندازهٔ ضرورت زین مگیر	تا نگردد غالب و بر تو امیر	سر کشیدی تو که من صاحبدلم	حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنانکه آب در گل سر کشد	که منم آب و چرا جویم مدد	دل تو این آلوده را پنداشتی	لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این	کو بود در عشق شیر و انگبین	لطف شیر و انگبین عکس دلست	هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست

پس بود دل جوهر و عالم عرض
یا خیالات که در ظلمات او
نی دل اندر صد هزاران خاص و عام
دل محیطست اندرین خطهٔ وجود
هر کرا دامن درستست و معد
تا نلرزد دامنت زان سنگها
از خیال سیم و زر چون زر نبود
بر عقل آمد نه آن موی سپید
فج کجی افتاد شان با همدگر
هر یکی با آن دگر گفته بسر
گفت هر یک من نکردستم کنون
گفت ما با امام ما ز درد
او فضولی بوده است از انقباض
یک از ایشان اندیدم در مقام
در نبودند گوئی آب گشت
در تحیر ماندام کین قوم را
سالها در حسرت ایشان بماند
خوار زین مسجد اینجا ای فلان
تو همان دیدی که ابلیس لعین
ای دقوقی با دو چشم همچو جو
از همه کار جهان پرداخته
هر کرا دل پاک شد از اعتدال
یاد آمد آن حکایت کان فقیر
از خدا میخواست روزی حلال
هم بگویمش کجا خواهد گریخت

سایهٔ دل چون بود دل را غرض
می پرستند شان برای گفتگو
ور یکی باشد که است آن کدام
زر می‌فشاند از احسان و جود
آن نثار دل بر آن کس مرسل
تا بدانی نقد را از رنگها
دامن صدقت درید و غم فزود
مو نمیگنجد درین بحث و امید

آن دلی کو عاشق مالست و جاه
دل بر چرخ جان چون ماه و ناهور
ریزهٔ دل را بهل دل را بجو
از سلام حق سلامتها نثار
دامن تو آن نیازست و حضور
سنگ پر کردی تو دامن از جهان
کی نماید کودکان را سنگ سنگ
چون رمیدان گشتی و آمد بکام

انکار کردن آن جماعت بر دعا و شفاعت دقوقی پریدن ایشان و ناپدید شدن در پردهٔ غیب حیران شدن دقوقی که بهوا رفتند یا بر زمین

بو الفضولانه مناجاتی بکرد
کرد بر مختار مطلق اعتراض
رفته بودند از مقام خود تمام
نی نشان پا و نه گردی پدید
چون بپوشانید حق بر چشم ما
عمرها در شوق ایشان راند
گر بشر دیدی تو ایشان را نه جان
گفت من از آتشم آدم ز طین
هین مشو نومید و آن جا را بجو
کودکی گو می بجان چون فاختت

گفت آن دیگر که ای یار یقین
چون نگه کردم سپس تا بنگرم
نی چپ و نی راست نی بالا نه زیر
در قباب حق شدند آن دم بهم
انجنان پنهان شدند از چشم او
تا بگوئی مرد حق اندر نظر
کار ازین ویران شدستای مرد خام
چشم ابلیسانه را یکدم ببند
هین بجو که رکن دولت جستن است
بنگ بنگر اندرین ای محتجب

باز شرح کردن حکایت آن طالب روزی حلال بی رنج در عهد داود و مستجاب شدن دعای او

پی مکاسب رنج و کسب و انتقال
چون ز ابر فضل حق حکمت ببخت

هین ازین تقسیم بعضی حال او
صاحب کاوش بدید و گفت هین

یا زبون این گل و آب سیاه
دل نظرگاه خدا و آنگاه کور
تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
میکند بر اهل عالم اختیار
این منه در دامن آن سنگ‌جو
هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
تا نگیرد عقل دامن شان بچنگ
شد نماز آن جماعت هم تمام
کین فضولی کیست از ما ای پدر
از پس پشت دقوقی مستتر
این دعا نی از زبان نی از دل
مر مرا هم می نماید همچنین
گرچه میکوشید آن ابلیس هم
چشم تیز من نشد بد کام جیر
در کدامین روضه رستند آن ازم
مثل غوطه ماهیان در آب جو
کی در آرد با خدا او کین بشر
گر بشر دیدی مر ایشان را چو عام
چند بینی صورت آخر چند چند
هر گشادی هست در دل بستن است
گر دعا را هست حق بر مستجیب
آن دعایش میرود تا ذو الجلال
روز و شب میکرد افغان و نفیر
نیک خویی آمد خلج و تو
ای نظلت کاو من گشته زین

پای پیش و پای پس در راه دین
می نهد با صد تردد بی یقین
وام دار شرح اینم نک گرو
در شنا بستست زالم شرح بشنو
چون ندارد شرح این معنی کران
جز بسوی مدعی گاو ران
گفت کورم خواند زین جرم آن دغا
پس بلیسانه قیاس است ای خدا
من دعا کورانه کی میکرده ام
جز بخالق کدیه کی آورده ام
کور از خلقان طمع دارد ز جهل
من ز تو کز تست هر دشوار سهل
آن یکی کورم ز کوران بشر برید
او نیاز جان و اخلاصم ندید
کوری عشقست این کوری من
حب یعمی و یصم است ای حسن
کورم از غیر خدا بینا بدو
مقتضای عشق این باشد بگو
تو که بینایی ز کورانم مدار
دایرم بر گرد لطفت ای مدار
آنچنانکه یوسف صدیق را
خواب بنمودی و گشتش متکا
مر مرا لطف تو هم خوابی نمود
آن دعای بی حدم بازی نبود
می نداند خلق اسرار مرا
ژاژ میدانند گفتار مرا
حق شناسست و که داند راز غیب
غیر علام سر و ستار عیب
خصم گفتش رو بمن کن حق بگو
از چه سوی آسمان کردی تو رو
شید می آری غلط می افکنی
لاف عشق و لاف قربت میزنی
با کدامین روی دل چون مرده
روی سوی آسمانها کرده
غلغلی در شهر افتاده ازین
آن مسلمان می نهد رو بر زمین
کای خدا این بنده را رسوا مکن
گر بدم هم سر من پیدا مکن
تو همی دانی و شبهای دراز
که همی خواندم ترا با صد نیاز
پیش این را گر خود قدری نیست
پیش تو همچون چراغ روشنیست
گاو میخواهند از من ای خدا
چون فرستادی نکردم من خطا
چونکه داود نبی آمد برون
گفت هان چونست آن احوال ای

شنیدن داود علیه السلام سخن هر دو خصم و سؤال کردن از مدعی علیه

مدعی گفت ای نبی الله داد
گاو من در خانه او در فتاد
کشت گاوم را بپرسش کو چرا
گاو من کشت و بیان کن ماجرا
گفت داودش بگو ای بو الکرم
چون تلف کردی تو ملک محترم
هین پراکنده مگو حجت بیار
تا بیکسو گردد این دعوی و کار
گفت ای داود بودم هفت سال
روز و شب اندر دعا و در سؤال
این همی جستم ز یزدان کای خدا
روزیی خواهم حلال و بی عنا
مرد و زن بر ناله من واقفند
کودکان این ماجرا را واصفند
تو بپرس از هر که خواهی این خبر
تا بگوید بی شکنجه و بی ضرر
هم هویدا پرس هم پنهان ز خلق
کرچه میگفت این گدای ژنده دلق
بعد این جمله دعا و این فغان
دیدم اندر خانه گاوی ناگهان
چشم من تاریک نی بهر قوت
شادی آنکه قبول آمد قنوت
کشتم آنرا تا دهم در شکر آن
که دعای من شنود آن غیب دان

حکم کردن علیه السلام بر کشنده گاو

گفت داود این سخنها را بشو
حجت شرعی درین دعوی بگو
تو روا داری که من بی حجتی
بنهم اندر شرع باطل سنتی
این که بخشیدت خریدی وارثی
ریع را چون میستانی حارثی
کسب را همچون زراعت دان عمو
تا نکاری دخل نبود آن تو
کانچه کاری بدروی آن آن تست
ورنه این بیداد بر تو شد درست
رو بده مال مسلمان کژ مگو
رو بجو وام و بده باطل مجو
گفت ای شه تو همین میگوییم
که همی گویند اصحاب ستم

تضرع آن شخص از داوری داود علیه السلام

بس ز دل آهی بر آورد و بگفت
کای خدایی هر کجا طاقی و جفت
سجده کرد و گفت ای دانای سوز
در دل داود انداز آن فروز
در دلش نه آنچه تو اندر دلم
اندر افکندی براز ای مفضلم
این بگفت و گریه در شد های های
تا دل داود بیرون شد ز جای

گفت با این امروز ای خواجه تاش / مهلتش ده این دعاوی را مگو
تا روم من سوی خلوت در نماز / پرسم این احوال از دانای راز

خوی دارم در نماز آن التفات / معنی قرت العینی فی الصلوة
دوزخست آن خانه کان بی روزنست / اصل دین ای خواجه روزن کردنست

روزن جانم گشادست از صفا / میرسد بی واسطه نامه خدا
نامه و باران و نور از روزنم / می فتد در خانه‌ام از معدنم

تیشه در هر بیشه کم زن بیا / تیشه زن در کند روزن هلا
یا نمیدانی که نور آفتاب / عکس خورشید برونست از حجاب

نور این دانی که حیوان دید هم / پس چه کرمنا بود بر آدمم
من چو خورشیدم درون نور غرق / می ندانم کرد خویش از نور فرق

رفتنم سوی نماز و آن خلا / بهر تعلیمست ره مر خلق را
کژ نهم تا راست گردد این جهان / حرب خدعه این بود ای پهلوان

نیک بیانش کشید او بیش کی / که ندارم در یکی اش من شکی
با خود آمد گفت را کوتاه کرد / لب ببست و عزم خلوتگاه کرد

در خلوت رفتن داود تا آنچه حقیقت پیدا شود

در فرو بست و برفت آنگه شتاب / سوی محراب و دعای مستجاب

حق نمودش آنچه بنمودش تمام / گشت واقف بر سزای انتقام
دید احوالی که کس واقف نبود / راز پنهانی که حیرانی فزود

کین چنین ظلم صریح ناسزا / میرود در عهد پیغمبر بلا
گاو کشته خورده بی رسمی و بیم / در جواب افزوده تزویر لئیم

که بچندین سال بودم در دعا / من طلب کردم ز حق داد او مرا
ای رسول حق چنین باشد روا / ملک من بد گاو چون دادش خدا

روز دیگر جمله خصمان آمدند / پیش داود پیمبر صف زدند
همچنان آن ماجرا باز رفت / زود زود آن مدعی تشنیع رفت

حکم کردن داود بر صاحب گاو که از سر گاو برخیز و تشنیع صاحب گاو بر داود پیغمبر علیه السلام

گفت داودش خمش کن رو بهل / این مسلمان را ز گاوت کن بحل
چون خدا پوشید بر تو ای جوان / رو خمش کن حق ستاری بدان

گفت وا ویلی چه حکمست و چه داد / از پی من شرع نو خواهی نهاد
رفته است آوازه عدلت جهان / که معطر شد زمین و آسمان

بر سگان کور این استم نرفت / زین تعدی سنگ که بشکافت تفت
همچنین تشنیع می زد بر ملا / کالصلا هنگام ظلمست الصلا

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود را بوی ده

اینچنین ظلم و جفا بر ما مکن / یا نبیی اقتد نکو زیبان سخن
بعد از آن داود گفتش کای عنود / جمله مال خویش او را بخش زود

ورنه کارت سخت گردد گفتمت / تا نگردد ظاهر از وی تهمت
خاک بر سر کرد و جامه بر درید / که بهر دم میکنی ظلمی مزید

یکدمی دیگر برین تشنیع راند / باز داودش به پیش خویش خواند
گفت چون بختت نبود ای بخت کور / ظلمت آمد اندک اندک بر ظهور

وین آگاه صدر و پیشگاه / ای دریغ از چون تو خاشاک و گاه
رو که فرزندان تو با جفت تو / بندگان او شدند ای زشت خو

سنگ بر سینه همی زد با دو دست / میدوید از جهل خود بالا و پست
خلق هم اندر ملامت آمدند / کز ضمیر کار او غافل بدند

ظالم از مظلوم کی داند کسی / کو بود سخره هوا همچون خسی
ظالم از مظلوم آنکس پی برد / کو سر نفس ظلوم خود برد

ورنه آن ظالم که نفس است از درون / خصم مظلومان بود هم از جنون
سگ هماره حمله بر مسکین کند / تا تواند زخم بر مسکین زند

شرم شیران راست نی سگ را بدان / که نگیرد صید از همسایگان
عامه مظلوم کش ظالم پرست / از کمین سگسان سوی داود جست

روی در داود کردند آن فریق / کای نبی مجتبی بر ما شفیق
این نشاید از تو کین ظلمی است فاش / قهر کردی بیگناهی را بلاش

گفت ای یاران زمان آن رسید / کان سر مکتوم او گردد پدید

عزم کردن داود علیه السلام که خلق را بیرون صحرا برد تا راز او آشکارا کند و حجتها را همه قطع کند

جمله برخیزید تا بیرون رویم / تا بر آن سر نهان واقف شویم

در فلان صحرا درختی هست زفت / شاخهااش انبه و بسیار و چفت
سخت راسخ خیمه‌گاه و میخ او / بوی خون می‌آید از بیخ او
خون شدست اندرین آن خوش درخت / خواجه را کشتست این منحوس بخت
مال او بردست این قلتبان / وین غلام اوست ای آزادگان
این جوان مر خواجه را باشد پسر / طفل بود او و ندارد زان خبر
تا کنون علم خدا پوشید آن / آخر از ناشکری آن قلتبان
که عیال خواجه را روزی ندید / نی بنوروز و نه موسمهای عید
بی‌نوایان را بیک لقمه نجست / یاد ناورد او ز حقهای نخست
تا کنون از بهر یک گاو این لعین / میزند فرزند او را بر زمین
او بخود برداشت پرده از گناه / ورنه می‌پوشید جرمش را اله
کافر و فاسق درین دور گزند / پرده خود را بخود برمی‌درند
ظلم مستورست در اسرار جان / می‌نهد ظالم به پیش مردمان

که چه بینیدم که دارم شاخها / گاو دوزخ را ببینید از ملا

گواهی دادن دست و پا و زبان بر سر ظالم هم در دنیا

پس همین جا دست و پایت در گزند / بر ضمیر تو گواهی میدهند
چون موکل میشود بر تو ضمیر / که بگو تو اعتقادت وا مگیر
خاصه در هنگام خشم و جنگ او / مو بمو ظاهر سرت را مو بمو
چون شود موکل می ظلم و جفا / که هویدا کن مرا ای دست و پا
چون همی گیرد گواه سر لگام / خاصه وقت جوش خشم و انتقام
کین همان کس کین موکل میکند / تا لوای راز بر صحرا زند
پس موکلهای دیگر روز حشر / هم تواند او پدیدار ز بهر نشر
این بت دست آمده در ظلم و کین / گوهرت پیداست حاجت نیست این
نیست حاجت شهره گشتن در گزند / بر ضمیر آتشت واقف شدند
نفس تو هر دم بر آرد صد شرار / که ببینیدم منم ز اصحاب نار
جزو نارم سوی کل خود روم / من نه نورم که سوی حضرت شوم
همچنان کین ظالم حق ناشناس / بهر گاوی کرد چندین التباس
او از و صد گاو برد و صد شتر / نفس اینست ای پدر از وی ببر
نیز روزی با خدا زاری نکرد / یاربی نامد از و روزی بدرد
کای خدا خصم مرا خشنود کن / گر زنش کردم زیان تو سود کن
گر خطا کشتم دیت بر عاقله است / عاقله جانم تو بودی از الست

سنگ می‌زد با استغفار و / این بود انصاف نفس ای جان حر

بیرون رفتن خلق بسوی آن درخت و ظهور آن سر

چون برون رفتند سوی آن درخت / گفت دستش را ببندید سخت
تا گناه و جرم او پیدا کنم / تا لوای عدل بر صحرا زنم
گفت ای سگ جد این را کشته‌ای / تو غلامی خواجه زین رو گشته‌ای
خواجه را کشتی و بردی مال او / کرد یزدان آشکارا حال او
آن زنت او را کنیزک بوده است / با همین خواجه جفا بنموده است
هر چه زو زایید ماده یا که نر / ملک وارث باشد آن کل سر بسر
تو غلامی کسب کارت ملک اوست / شرع جستی شرع بستان رو نکوست
خواجه را کشتی باستم زار زار / هم بر اینجا خواجه گویان زینهار
کارد از اشتاب کردی زیر خاک / از خیالی که بدیدی سهمناک
نک سرش با کارد در زیر زمین / باز کاوید این زمین را همچنین
نام سگ را هم نوشته کارد بر / کرد با خواجه چنین مکر و ضرر
همچنان کردند چون بشکافتند / در زمین آن کارد با سر یافتند

هین چرا کشتی بگو گاو مرا / ابله طرار انصاف اندر آ
گفت من روزی ز حق میخواستم / قبله را از لابه می آراستم
سالها بودست کار من دعا / ناگه بفرستاد گاوی را خدا
چون گاو را دیدم برجستم / روزی من بود کشتم خواستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب / روزی من بود کشتم نک جواب
او ز خشم اندر گریبانش گرفت / چند مشتی زد برویش ناشکفت
می‌کشیدش تا بداود نبی / که بیا ای ظالم گیج غبی

بردن هر دو خصم نزد داود پیغمبر علیه السلام

این چه میگویی دعا چه بود مخند / بر سر ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام / اندرین لابه بسی خون خورده‌ام
حجت بارد رها کن ای دغا / عقل در تن آور و با خویش آ
من یقین دارم دعا شد مستجاب / سر بزن بر سنگ ای منکر خطاب
گفت گرد آیید هین یا مسلمین / ژاژ بشنید و فشار این مهین
ای دغا تا چند خائی ژاژ را / حجت قاطع بگو چه بود دعا
ای مسلمانان دعا مال مرا / چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین / یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر / محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعااند و ثنا / لابه گویان که تو مان ده ای خدا
تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین / ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا / جز لب نانی نیابند از عطا
خلق گفتند این مسلمان راستگوست / وین فروشنده دعا ظالم جوست
این دعا کی باشد از اسباب ملک / کی کشد این را شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا / یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفترست این شرع نو / گاو را تو باز ده یا حبس رو
اندر آ در حبس و زندان او / ورنه گاوش را بده حجت مگو
او بسوی آسمان میکرد رو / واقعه ما را که داند غیر تو
در دل من این دعا انداختی / صد امید اندر دلم افراختی
من نمیکردم گزافه آن دعا / همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران / پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست / در چه و زندان جز آن را می‌نجست
اعتمادی داشت او بر خواب خویش / کو چو شمعی میفروزیدش ز پیش
چون در افکندند یوسف را بچاه / بانگ آمد سمع او را از اله
کای تو روزی شه شوی ای پهلوان / تا بمالی آن جفا در رویشان
ز اعتماد آن نبودش هیچ غم / از غلامی وز ملام بیش و کم
قایل این بانگ ناید در نظر / لیک دل بشناخت قایل را ازان
قوتی و راحتی و مسندی / در میان جان فتادش زان ندی
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل / گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آنش میرسید / او بدان قوت بشادی میکشید
همچنانکه ذوق آن بانگ الست / در دل هر مومنی تا حشر هست
تا نباشد لقمه تلخی چو شکر میشود / خار ریحان سنگ گوهر میشود
تا نباشد در بلاشان اعتراض / نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمه حکمی که تلخی می‌نهد / گلشکر آن کوارشش میدهد
گلشکر آن را که نبود [illegible] / لقمه را ز انکار او قی می‌کند
هر که خوابی دید در روز الست / مست باشد در ره طاعات مست
می‌کشد چون اشتر مست این جوال / بی فتور و بی گمان و بی ملال
کفک تصدیقش بگرد پوز او / شد گواه مستی و دلسوز او
اشتر از قوت چو شیر نر شده / ز آرزوی ناقه صد فاقه برو
می‌نماید کوه پیشش تار مو / زیر ثقل بار اندک خور شده
در الست آنکو چنین خوابی ندید / اندرین دنیا نشد بنده و مرید
ور بشد اندر تردد صد دله / یک زمان نشکستش و سالی گله

ولوله در خلق افتاد زان بیان / هر یکی زنار ببرید از میان
جمله از داود گشته عذرخواه / زانکه بدظن گشته بودند و تباه

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از الزام حجت

بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه / داد خود بستان تو زین روسیاه
هم بدان تیغش بفرمود او قصاص / کی کند مکرش ز علم حق خلاص
حلم حق با تو مواساها کند / لیک چون از حد بشد رسوا کند
خون نخسبد درفتد در هر دلی / میل جست و جو و کشف مشکلی
اقتضای داوری رب دین / سر برآرد از ضمیر آن و این
کان فلان چون شد چه شد حال فلان / همچنانکه جوشد از گل از کشت
جوشش خون باشد آن واجستها / خارش دلها و بحث ماجرا
چونکه پیدا گشت سر کار او / معجزه داود شد فاش و دوتو
خلق جمله سر برهنه آمدند / سر به سجده بر زمینها می‌زدند
ما همه کوران اصلی بوده‌ایم / وانچه می‌فرموده‌ای نشنوده‌ایم
سنگ با تو در سخن آمد شهیر / کز برای غزو طالوتم بگیر
تو به سنگ و فلاخن آمدی / صدهزاران مرد را بر هم زدی
سنگهایت صدهزاران پاره شد / هر یکی هر خصم را خونخواره شد
آهن اندر دست تو چون موم شد / چون زره‌سازی ترا معلوم شد
کوهها با تو رسایل شد شکور / با تو میخوانند چون مقری زبور
صدهزاران چشم جان بگشاده شد / از دم تو غیب را آماده شد
وان قوی‌تر زان همه کین دایمست / زندگی بخشی که سرمد قایمست
جان جمله معجزات اینست خود / کو ببخشد مرده را جان ابد
کشته شد ظالم جهانی زنده شد / هر یکی از نو خدا را بنده شد

چون آنکه نفس آدمی به جای آن خونیست که مدعی گاو گشته بود و آن گاو کشنده عقلست و داود حقست یا شیخ که نایب حقست که بقوت و یاری وی توانند ظالم را کشتن

نفس خود را اکش جهانی زنده کن / خواجه را کشتست او را بنده کن
مدعی گاو نفس تست هین / خویشتن را خواجه کردست و مهین
آن کشنده گاو عقل تست رو / بر کشنده گاو تن منکر مشو
عقل اسیرست و همی خواهد ز حق / روزی بی رنج و نعمت بر طبق
روزی بی رنج او موقوف چیست / آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست
نفس گوید چون کشی تو گاو من / زانکه گاو نفس باشد نقش تن
خواجه‌زاده عقل ماند بی نوا / نفس خونی خواجه گشته و پیشوا
روزی بی رنج میدانی که چیست / قوت ارواحست و ارزاق نبیست
لیک موقوفست بر قربان گاو / گنج اندر گاو دان ای کنج کاو
دوش چیزی خورده‌ام ورنه تمام / دادمی در دست فهم تو زمام
دوش چیزی خورده‌ام افسانه‌ایست / هرچه می‌آید ز پنهان خانه‌ایست
چشم بر اسباب از چه دوختیم / گر ز خوش‌چشمان کرشم آموختیم
هست بر اسباب اسبابی دگر / در سبب منگر در آن افکن نظر
انبیا در قطع اسباب آمدند / معجزات خویش بر کیوان زدند
بی سبب مر بحر را بشکافتند / بی زراعت چاش گندم یافتند
ریگها هم آرد شد از سعی شان / پشم بز ابریشم آمد کش کشان
جمله قرآن هست در قطع سبب / عز درویش و هلاک بولهب
مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند / لشکر زفت حبش را بشکند
پیل را سوراخ سوراخ افکند / سنگ مرغی کو به بالا پر زند
دم گاو کشته بر مقتول زن / تا شود زنده همان دم در کفن
حلق ببریده جهد از جای خویش / خون خود جوید ز خون پالای خویش
همچنین ز آغاز قرآن تا تمام / رفض اسبابست و علت والسلام
کشف این نه از عقل کارافزا شود / بندگی کن تا ترا پیدا شود
بند معقولات آمد فلسفی / شهسوار عقل عقل آمد صفی

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معدهٔ حیوان همیشه پوست جوست
مغز جو از پوست دارد صد ملال / مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی و از سپیدی فارغست / نور ماهش بر دل و جان بازغست
این سیاه و این سپید ار قدر یافت / زان شب قدرست کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زرست / چون زر و همیان ز کیسه ابترست
همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو میکند / تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفت سالفان یاری بود
نی که هم توریت و انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی رنج جو و بی حساب / کز بهشت آورد جبریل سیب
بلکه رزق از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد اوست / بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره ایست / نان بی سفره ولی را بهره ایست
رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز بعدل شیخ کو داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو / از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگه شود / کز دم داود او آگه شود
عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفست که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو خواهی ایمنی از اژدها / دستش از دامان مکن یکدم رها
خاک شو در پیش شیخ باصفا / تا ز خاک تو بروید صد گیا
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون / چون خران سیخش کن آن آیا گرون
چون بنزدیک ولی الله شود / آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد ناصحیح
شهر را بفریبد الا شاه را / ره نتاند زد شه آگاه را
نفس را تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او همسر و همسر مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو / واندر اندازد ترا در قعر او
عقل نورانی و نیکو طالبست / نفس ظلمانی برو چون غالبست
زانکه او از خانه عقل تو برون / گرچه ملک اوست لیکن تشنه بود
زانکه او در خانه عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر داود کو شیخت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند / هر کرا حق در مقام دل نشاند
خلق جمله علتی اند از کمین / یار علت میشود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی تمییز کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر / مرغ ابله میکند این سوی سیر
نقد را از نقل نشناسد غویست / هین ازو بگریز اگرچه معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست
زینچنین کس گر ذکی مطلق است / چونش این تمییز نبود احمقست
هین ازو بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانا دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی میگریخت / شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان می تاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند

کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلی است
از که این سو می‌گریزی ای کریم / نی پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / می‌رهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نی تویی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای / بر جهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو / نی ز گل مرغان کنی ای خوب‌رو
بر دمی در وی سبک تا جان شود / در هوا اندر زمان پران شود
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هر چه خواهی میکنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آن را بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت / ریگ شد از وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آن را سبق
این همان رنجست و آن رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره بروی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا / وین چنین احمق دزدد هم از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچو آن کو زیر خود سنگی نهد
آن گریز عیسی نه از بیم بود / ایمنست او از پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت علیهم السلام

یاد آمد قصه اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهر بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت و زفت اندازه پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته رو
اندرو خلق و خلایق بی‌شمار / لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار
جان ناکرده بجانان تاختن / گر هزارانست باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
وآن دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج در وی نیست یک جو سنگ زر
وآن دگر عور و برهنه لاشه‌باز / لیک دامنهای جامه او دراز
گفت کور اینک سپاهی میرسند / من همی بینم که چه قوم‌اند و چند
گفت کر آری شنودم بانگشان / گرچه میگویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
کور گفت اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همی گوید که آری مشغله / میشود نزدیک ای یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع ببرند و من ناایمنم
شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت در وی نی نزار
کور دیدان و کر آوازش شنید / عور بگرفت و بدامن در کشید
مرغ مرده خشک وز زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون پناغ

پس طلب کردند و دیگی یافتند
بی سر و بن سبک بشکستند

بر سر آتش نهادند آن تن
مرغ فربه را بدیگ اندر زفن

آتشش کردند چندان ای پسر
کاستخوان شد بجمله لحم بجر

زان همی خوردند چون از صید گرگ
هر یکی از خوردنش چون پیل پر

هر سه زان خوردند پس فربه شدند
چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند

آنچنان کز فربهی هر یک جوان
در نگنجیدی ز زفتی در جهان

با چنین گبری و هفت اندام زفت
از شکاف در برون جستند و رفت

راه مرگ خلق ناپیدا رهیست
در نظر ناید که آن بیجا رهیست

نک پیاپی کاروانها مقتفی
زین شکاف در که هست آن مختفی

بر در ار جویی نیابی آن شکاف
سخت ناپیدا و زو چندین زفاف

شرح آن کور دوربین و کر تیزشنو و برهنه دراز دامن

ای ضیاء الحق حسام الدین عیان
باز باید گفت شرح آن بیان

ای پسر مرغ خضر افسانه نیست
آشنا را روی در بیگانه نیست

کر امل را دان که مرگ ما شنید
مرگ خود نشنید و نقل خود ندید

حرص نابیناست بیند مو بمو
عیب خلقان و بگوید کو بکو

عیب خود یک ذره چشم کور او
می نه بیند گرچه هست او عیب جو

عور می ترسد که دامانش برند
دامن مرد برهنه کی درند

مرد دنیا مفلس است و ترسناک
هیچ او را نیست وز دزدانش باک

او برهنه آمد و عریان رود
وز غم دزدش جگر خون میشود

وقت مرگش که بود صد نوحه پیش
خنده آید جانش را زین ترس خویش

آنزمان داند غنی کش نیست زر
هم ذکی داند که بود او بی هنر

چون کنار کودکی پر از سفال
کو بر آن لرزان بود چون رب مال

گر ستانی پاره گریان شود
پاره گر بازش دهی خندان شود

چون نباشد طفل را دانش دثار
گریه و خنده‌ش ندارد اعتبار

محتشم چون عاریت را ملک دید
پس بر آن مال دروغین میطپید

خواب می‌بیند که او را هست مال
ترسد از دزدی که برباید جوال

چون ز خوابش بر جهاند گوش کش
پس ز ترس خویش تسخر آیدش

همچنان لرزانی این عالمان
که بودشان علم و عقل این جهان

از پی این عاقلان ذو فنون
گفت ایزد در نبی لا یعلمون

هر یکی ترسان ز دزدی کسی
خویشتن را علم پندارد بسی

گوید او که روزگارم می‌برند
خود ندارد روزگار سودمند

هر یکی گوید ز کارم را ورند خلق
غرق بیکاریست جانش تا بحلق

عور ترسان که منم دامن کشان
چون رهانم دامن از چنگالشان

صد هزاران فصل داند از علوم
جان خود را می‌نداند آن ظلوم

داند او خاصیت هر جوهری
در بیان جوهر خود چون خری

که همی دانم یجوز و لا یجوز
خود ندانی تو یجوزی یا عجوز

این روا و آن ناروا دانی ولیک
تو روا یا ناروایی بین تو نیک

قیمت هر کاله میدانی که چیست
قیمت خود را ندانی احمقیست

سعدها و نحسها دانسته‌ای
ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای

جمله جان علمها اینست این
که بدانی من کیم در یوم دین

آن اصول دین بدانستی ولیک
بنگر اندر اصل خود گر هست نیک

از اصولینت اصول خویش به
که بدانی اصل خود ای مرد مه

صفت خرمی شهر اهل سبا و ناسپاسی ایشان

اصلشان بد بود آن اهل سبا
میرمیدندی ز اسباب لقا

داد اوشان چندان ضیاع و باغ و راغ
از چپ و از راست از بهر فراغ

بس که می‌افتاد از پری ثمار
تنگ میشد معبر ره بر گذار

آن نثار میوه ره را میگرفت
از پری میوه رهرو در شگفت

سله بر سر در درختستانشان
پر شدی ناخواست از میوه فشان

باد آن میوه فشاندی ای فتی
پر شدی زان میوه دامنها

خوش نبهای زفت تازه آمده
بر سر دردی روغن می زده

سگ کلیچه کوفتی در زیر پا
تخمه بودی گرگ صحرا از نوا

گر بگویم شرح نعمتهای قوم
که زیادت میشد آن یوماً فیوم

مرد گلخن تاب از پری زر
بسته بودی بر میان زرین کمر

گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ
بز نترسیدی هم از گرگ سترگ

مانع آید از سخنهای مهم
انبیا بردند امر فاستقم

آمدن پیغمبران بنصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آنجا آمدند
گمرهان را جمله رهبر میشدند

جامه ایشان اگر چرکن شدی
آتش سوزنده شان صابون بدی

در تنور اندر همی سوزند چار
بعد یکساعت شدی خوش با صفا

که هلا نعمت فزون شد شکر کو
مرکب شکر ار بخسپد حرّک هو

شکر نعمت منعم واجب آید خرد
ورنه بگشاید در خشم ابد

این کرم بس نیست خود کش کند
گر چنین نعمت نشکری بس گنند

سر بجنبد شکر خواهد سجده
یا بجنبد شکر خواهد قصد او

شکر نعمت نعمت افزون‌تر کند
صد هزاران گل ز خاری بر کنند

قوم گفتند شکر ما برد غول
ما شدیم از شکر و از نعمت ملول

نعمت چه سیر شد جان ما ز رنج
شکر چه گوییم بر گوینده این

ما چنان پژمرده گشتیم از عطا
که نه طاعتمان خوش آید نی خطا

ما نخواهیم این همه نعمتها و باغ
ما نخواهیم اسباب و فراغ

انبیا گفتند در دل علتی است
که از آن در حق شناسی آفتی است

نعمت از جهلکی و بی علت شود د
ملوه در بیمارگی قوت شود

چند خوش پیش تو آمد ای مصر
جمله ناخوش گشت مصافی او کدر

تو عدوی این خوشیها آمدی
گشت ناخوش هرچه بر وی کف رسی

هرکه او شد آشنا و یار تو
شد حقیر و خوار در دیدار تو

هرکه او بیگانه باشد با تو هم
پیش تو او بی مهست و محترم

این هم از تأثیر آن بیماریست
زهر او در جمله جانها ساریست

دفع آن علت بباید کرد زود
که شکر با آن حدث خواهد نمود

هر خوشی کاید بتو ناخوش شود
آب حیوان گر رسد آتش شود

کیمیائی مرگ و جسکست آن صفت
مرگ گردد زان حیات عاقبت

بس غذائی که زوی دل زنده شد
چون بیامد در تن تو گنده شد

بس عزیزی که بناز اشکار شد
چون شکارش شد بر تو خوار شد

آشنائی و عاقل از صفا
چون شود هر دم فزون خفا ولا

دوستی نفس با هر نفس نیست
تو یقین میدان که دم دم کمتر است

زانکه نفسش گرد علت می تند
معرفت را زود فاسد میکند

گر نخواهی دوست را از دو نفیر
دوستی با عاقل و با عقل گیر

از سموم نفس چون با علتی
هرچه گیری تو مرض را آلتی

گر بگیری گوهری سنگی شود
ور بگیری مهر دل جنگی شود

ور بگیری نکته بکر لطیف
بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف

گر چنین است این بر این شیدیم کنه سند
چیز دیگر گو بجز آن ای عضد

خیر دیگر تازه و نو گفته گیر
باز زو دان زان شوی سیر و نفیر

دفع علت کن که چون علت رود
هر حدیث کهنه پیشت نو شود

تا که از کهنه برآید برگ نو
بشکفاند کهنه صد خوشه ز کو

ما طبیبانیم شاگردان حق
بحر قلزم دید ما را فانفلق

آن طبیبان طبیعت دیگرند
که بدل از راه نبضی بنگرند

ما بلی بی واسطه خوش کم کنیم
کز فرست ما بعالی منظریم

آن طبیبان غذااند و ثمار
جان حیوانی بدیشان استوار

ما طبیبان فعالیم و مقال
ملهم ما پرتو نور جلال

کین چنین فعلی ترا نافع بود
وانچنان فعلی زره قاطع بود

انچنین قولی ترا پیش آورد
وانچنان قولی ترا نیش آورد

آن طبیبان را بود بولی دلیل
وین دلیل ما بود وحی جلیل

دست مزدی می نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از مقدسی

این صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم و طب و نافعی

چون شما بستهٔ همین خواب و خورید / کی شما صیاد سیمرغ دلید

حب جاه و سروری دارد را / کردن اندر گوش و افتادن بفروغ

انبیا گفتند کین زان علت است / می نه بیند این گهر در دست

امتحانست این گهر مر خلق را / کو نمی بیند که هر جنس کجاست

افتابی در سخن آمد که خیز / گویدت ای کور از حق دین خواه

روز روشن هر که او جوید چراغ / که صاحب حجت و تو اندر پردهٔ

کوری خود را مکن زین گفت فاش / خویش رسوا کردنت ای وزجو

صبر و خاموشی جذوب رحمت است / آید از جانان جزا از انصتو

گر بگوای نکس پیش این طبیب / بذل جان و بذل جاه و بذل زر

نافهای تو بگوید فصل هو / خود بپسید و شوید از فوز خجل

دفع این کوری بدست خلق نیست / تا بمشک و عنبر اکنون شوید

قوم گفتند این همه زرقست و مکر / که خدا نایب کند از زید و بکر

هر رسول شاه باید جنس او / پشه را داریم هم راز هما

کو اله کو پشه کو گل خدا / تا که در عقل و دماغ اندر رود

ما کجا این گفت بیهوده کجا / می نگیرد مغز ما این گلستان

این بدان ماند که خرگوش بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت

کز رمهٔ پیلان بران چشمهٔ زلال / جملهٔ نخچیران شدند اندر وبال

جمله محروم و ز خوف از چشمه دور / حیله کردند چون کم بود زور

از سر که بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غره هلال

که بیا در چارده ای شاه پیل / بر رسولان نیست جرم و خشم

ماه میگوید که ای پیلان روید / گفتم از کردن برون انداز خشم

ترک این چشمه بگوئید و روید / مضطرب کرد ز پیل آب خواه

آن فلان شب حاضر ای شاه پیل / شاه پیل اندر زر چشمه بیچرید

معجزه خواستن قوم از پیغمبران علیه السلام

بهر ما باشید و در ده بیچرید / چون شما در دام این آب و گلید

که شمارد خویش از پیغمبران / ما نخواهیم اینچنین لاف دروغ

مایهٔ کوری حجاب رویت است / دعوی مار شنید و شما

ماش کردانیم گرد چشمها / هر که گوید کو گواه گفتش کو است

که بر آمد روز بر جه کم بستیز / تو بگوی آفتابا کو گواه

عین جستن کوریش دارد بلاغ / ور نمی بینی گمانی بردهٔ

خامش و در انتظار فضل باش / در میان روز گفتن روز کو

وین نشان جستن نشان علت است / انصتوا بپذیر تا بر جان تو

بوز باین زن زرق و سر ز ای لبیب / گفت از وز تو بفروش و بخز

کز حسد آرد فلک بجای تو / چون طبیبان ز انکه دارید دل

لیک اکرام طبیبان از هدیست / دفع این کوری این طبیبان بجان شوید

[illegible] داشتن قوم انبیا را علیهم السلام

آب و گل کو خالق افلاک کو / مغز خر خوردیم تا ما چون شما

ز آفتاب چرخ چه بود ذره را / این چه نسبت این چه پیوندی بود

این چه زرقست و چه شیدست و دغا / خود کجا کو آسمان کو ریسمان

حکایت خرگوشان که خر[illegible] را پیش پیل فرستادند که بگو من رسول ماه آسمانم پیش تو که ازین چشمهٔ آب حذر کن چنانکه در کتاب کلیله و منه تمام گفته است

تا درون چشمه یابی ای دلیل / شاه پیلا من رسولم این جست

چشمه آن ماست زان یکسو شوید / ورنه منتان کور کردانم ستم

تا ز زخم تیغ من ایمن شوید / یکشان نیست کند چشمه ماه

تا درون چشمه یابی این دلیل / چونکه هفت و هشت از مه بگذرید

چو گزد خرطوم پیل آن شب در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب

پیل باور کرد از وی آن خطاب / چون درون چشمه مه کرد اضطراب

ترس ترسان بازگشتند آن رمه / بعد از آن نامد یکی زیشان همه

مانند زان پیلان کو لیم ای گروه / کاضطراب ماه آرد مان شکوه

انبیا گفتند آوه پند جان / سخت تر کرد ای سفیهان بندتان

جواب گفتن انبیا طعن ایشان را و مثل زدن ایشان را

ای دریغا که دوا در رنجتان / گشت زهر قهر جان آهنجتان

ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پرده خشم را

چه مهی جست خواهیم از شما / کز یبابستمان فزونست از سما

چه شرف یابد ز کشتی بحر در / خاصه کشتی از سرگین گشته پر

او دریغ آن دید کو رو کبود / آفتابی اندرو ذره نمود

آدمی کو بود بی مثل و ندید / دیو ابلیس جز طینی ندید

چشم دیوانه بهارش دی نمود / زان طرف جنبید کو را خانه بود

ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی دولت بگردد از وراه

ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبخت و نداند عشق باخت

احمقا زا اینچنین حرمان چراست / می نسازد مکر ما زار اه راست

این غلط ده دیده را حرمان ماست / وین تقلب قلب را سوء القضاست

چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد

چون بشاید سنگتان انباز حق / چون نشاید عقل و جان همراز حق

پشه مرده هما را شد شریک / چون نشاید زنده همراز ملیک

یا مگر مرده تراشیده شماست / پیشه زنده تراشیده خداست

عاشق خویشید و صنعت کرد خویش / دم ماران را سر مارست کیش

نی در آن دم دولتی و نعمتی / نی در آن سر لذتی و راحتی

گرد سر گردان بود آن دم مار / لایقند و در خورند آن هر دو یار

آنچنان گوید حکیم غزنوی / در الهی نامه گر خوش بشنوی

کم فضولی کن تو در حکم قدر / در خور آمد شخص خر با گوش خر

شد مناسب عضوها و ابدانها / شد مناسب وصفها با جانها

وصف هر جانی تناسب باشدش / بی گمان با جان که حق بتراشدش

چون صفت با جان قرین کردست او / پس مناسب دانش همچون چشم و رو

شد مناسب وصفها در خوب و زشت / شد مناسب حرفها که حق نوشت

دیده و دل هست بین اصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین

اصبع لطف است و قهر و در میان / کلک دل با قبض و بسطی زین بنان

ای قلم بنگر گر اجلالیستی / که میان اصبعین کیستی

جمله قصد و جنبشت زین اصبع است / فرق تو بر چار راه مجمع است

این حروف حالهات از نسخ او / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ او

جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هر قلم آگاه نیست

این قلم داند ولی بر قدر خود / قدر خود پیدا کند در نیک و بد

آنچه در خرگوش و پیل آویختند / تا ازل را با حیل آمیختند

کی رسد تا این مثلها ساختن / سوی آن درگاه پاک انداختن

بیان آنکه هر کسی را نرسد مثل آوردن خاصه در کار الهی

آن مثل آوردن آن حضرتست / که بعلم سر و جهر او آیتست

تو چه دانی سر چیزی تا تو کل / یا بزلفی یا برخ آری مثل

موسی آن را عصا دید و نبود / اژدها بد سر او لب برگشود

چون چنان شاهی نداند سر چوب / تو چه دانی سر این دام و حبوب

چون غلط شد چشم موسی در مثل / چون کند موشی فضولی مدخل

آن مثالت را چو اژدرها کند / تا بپاسخ جزو جزوت بر کند

این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین

این مثال آورد قارون از لجاج / تا فرو شد در زمین با تخت و تاج

این مثال آورد نمرود جهول / تا که پشه مغز سر خوردش عجول

این مثال اندیش گشته قوم عاد / کاستخوانشان خورد و مرد آمد باد

این مثال آورد فرعون از غلط / تا که اندر آب دریا شد سقط
این مثال آورد هر بدبخت دون / تا که شد در قهر دوزخ سرنگون
این مثالت را چو زاغ و بوم دان / که ازیشان پست شد صد خاندان

مثل زدن قوم نوح با استهزا او در زمان کشتی ساختن

نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه آب نیست / میکند کشتی چه نادانیست
آن یکی میگفت ای کشتی بتاز / وان یکی میگفت پرش هم بساز
آن یکی میگفت بالانش کجاست / وآن یکی میگفت بادش گر براست
او همی گفت این بفرمان خداست / این بچربکها نخواهد گشت کاست
آن یکی میگفت کین منکی تهیست / وآن یکی میگفت کین خم بهر کیست
آن یکی میگفت بکاری مکر / یا شدی فرتوت عقلت شد بدیر

حکایت آن دزد که پرسیدند چه میکنی نیم شب در بن این دیوار گفت دهل میزنم

این مثل بشنو که در شب دزد عنید / در بن دیوار حفره می برید
نیم بیداری که او رنجور بود / طق طق آهسته اش را می شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر / گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه میکنی / تو کی ای گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل / گفت کو بانگ دهل ای بو سبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را / نعره یا حسرتا یا ویلتا
من چو رفتم بشنوی بانگ دهل / آن زمان واقف شوی بر جزو و کل

جواب آن مثل که منکران گفتند از رسالت خرگوش پیغام فیل از ماه آسمان

آن دروغست و کژ و بر ساخته / سر آن کژ را تو هم نشناخته
سر آن خرگوش و آن دیو فضول / که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد / ز آب حیوانی که از وی خضر خورد
باز گونه کرده معنیش را / کفر گفتی مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفتی در زلال / که بترسانید پیلان ز اشتغال
قصهٔ خرگوش پیل آری و آب / خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام / با مهی که شد زبونش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک / چه عقول و چه نفوس و چه ملک
چه وحوش و چه طیور و چه جماد / چه ملوک و چه گدا چه کیقباد
چه بلاد و چه جبال و چه بحار / چه مه و چه سال چه لیل و نهار
چه تراب و آب چه باد و چه نار / چه خریف و صیف چه دی چه بهار
جمله اندر حکم و در فرمان او / همچو گوی در خم چوگان او
آفتاب آفتاب آفتاب / این چه میگویم مگر مستم بخواب
صد هزاران شهر را خشم شهان / سرنگون کردست ای بدگمان
کوه ها در پیش شکافد صد شکاف / آفتابی از کسوفش در شغاف
خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی حنوط / در سیاستگاه شهرستان لوط
پیل خود چه بود که سیمرغ پران / کوفتند آن پیل را استخوان
اضعف مرغان ابابیلست او / پیل را بدرید و نپذیرد رفو
کیست کو نشنود آن طوفان نوح / یا مصاف لشکر فرعون و روح
روح شان بشکست و اندر آب ریخت / ذره ذره اشان ز هم بگسیخت
کیست کو نشنید احوال ثمود / و آنکه صرصر عادیان را می ربود
چشم باری در چنین پیلان گشا / که بدیدی پیلکش اندر دعا
آنچنان پیلان و شاهان ظلوم / زیر چشم دل همیشه در رجوم
تا ابد از ظلمتی در ظلمتی / میروند و نیست غوث و رحمتی
نام نیک و بد مگر نشنیده اید / جمله دیدند و شما نادیده اید
دیده را نادیده می آرید لیک / چشمتان را واگشاید مرگ نیک
گیر عالم پر بود خورشید و نور / چون روی در ظلمتی مانند گور

بی نصیب ای ازان نور عظیم / بسته روزن باشی از ماه کریم
تو درون چاه رفتستی ز کاخ / چه گنه دارد جهانهای فراخ
جان اندر وصف گرگی ماند او / چون ببیند روی یوسف را بگو
لحن داودی بسنگ و که رسید / گوش آن سنگین دلانش کم شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف باد / چون نبه هر زمان واقعه اعلم بالرشاد
صدقوا ارسلا کراما یا سبا / صدقوا ارو سبا تا بن سبا
صدقوهم هم شموس طالعه / یومنوکم من مخازی القارعه
صدقوهم هم بدور زاهره / قبل ان یلقوکم بالساهره
صدقوهم هم مصابیح الدجا / اکرموهم هم مفاتیح الرجا
صدقوا من لیس یرجوا خیرکم / لا تضلوا لا تصدوا غیرکم
پارسی گوییم یعنی تازی بهل / هندوی آن ترک باش ای آب و گل
هین گواهیهاشان بشنوید / بگرویدند آسمانها بگروید
یا بحال اولیشان بنگرید / یا سوی آخر بحزمی در پرید

معنی حزم و مثال مرد حازم

حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیری که دورست از خباط
آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن یکی گوید دروغست این بران / که بهر شب چشمه بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی بر صواب
گر بود در راه آب این را بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخره آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا بکشتی درفکندش روی زرد
اینچنین کردست با آن پهلوان / سست سستش منگرید ای دیگران
مادر و بابای ما را آن حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه زار و خوار / سالها بگریست آدم زار زار
که ز چشم و اشک او رویید نبت / که چرا اندر جریده لاست ثبت
تو قیاسی گیر طراریش را / که چنان سرور کند زو ریش را
الحذر ای گل پرستان از شرش / تیغ لا حول ای زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی بینید هین
دایما صیاد ریزد دانها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
چونکه دیدی دانه بگریز ای همام / ورنه چون خوردی درافتادی بدام
شاد مرغی کو بترک دانه گفت / ور ریاض قدس بهرش گل شکفت
شاد مرغی کو بترک دانه کرد / دانه از صحرای بی تزویر خورد
هم بدان قانع شد و از دام جست / هیچ دامی پر و بالش را نبست
باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانه و دامی ببست

درخواست کاران مرغ که ترک حزم کرد از حرص و هوا

یک نظر او سوی صحرا میکند / یک نظر حرصش بدانه میکشد
این نظر با آن نظر چالیش کرد / ناگهانی از خرد خالیش کرد
باز مرغی کان تردد را گذاشت / زان نظر برکند و بر صحرا گماشت
شاد پر و بال او بخاً لها / تا امام جمله آزادان شد او
هر که او را مقتدا سازد برست / در مقام امن و آزادی نشست
زانکه شاه حازمان آمد دلش / تا گلستان و چمن شد منزلش
حزم ازو راضی و او راضی ز حزم / اینچنین کن گر کنی تدبیر و عزم
بارها در دام حرص افتاده / حلق خود را در بریدن داده
بازت آن تواب لطف آزاد کرد / توبه پذرفت و شما را شاد کرد
گفت ان عدتم کذا عدنا کذا / نحن زوجنا الفعال بالجزا
چونکه جفتی را بر خود آورم / آید آن جفتش دوانه لاجرم
جفت کردیم این عمل را با اثر / چون رسد جفتی رسد جفتی دگر

چون رباید غارتی از جهت سوی
جهت می آید پی او شوی جوی
بار دیگر سوی این دام آمدید
خاک اندر دین تو بد دید

باز تان تواب بخشد آن گروه
گفت هین بگریز روان سوی منه
باز چون پروانهٔ نسیان رسید
جانشان را جانب آتش کشید

کم کن ای پروانه نسیان و شکی
در پر سوزین بنگر تو یکی
چون رهیدی شکر آن باشد که هیچ
سوی آن دانه نداری هیچ پیچ

تا ترا چون شکر گوئی بخشد او
روزی بی دام و بی خوف عدو
شکر آن نعمت که تان آزاد کرد
نعمت حق را بباید یاد کرد

چند اندر رنجها و در بلا
گفته‌ای برهان ز دامم ای خدا
تا چنین خدمت کنم احسان کنم
خاک اندر دین شیطان زنم

چون خلاصت داد حق زان امتحان
همچنان هستی که بودی همچنان

حکایت انذر کردن سگان در زمستان کی این تابستان بباید خانه ساختم

سگ زمستان جمع گردد استخوانش
زخم سرما خرد گرداند چنانش
خانه را از سنگ باید کردنم
کین بگوید کین قدر تن که منم

چونکه تابستان بیاید من بچنگ
بهر سرما خانه‌ای سازم ز سنگ
چونکه تابستان بیاید از گشاد
استخوانها پهن گردد پوست شاد

گوید او چون زفت بیند خویش را
در کدامین خانه گنجم ای کیا
زفت گردد پا کشد در سایه‌ای
کاهلی سیری غری خودرایه‌ای

گویدش دل خانه‌ای ساز ای عمو
گوید او در خانه کی گنجم چو تو
استخوان حرص تو در وقت درد
در هم آید خرد گردد در نورد

سازم از توبه بگوئی خانهٔ من
در زمستان باشدم آنجا وطن
چون نشد درد و شدت آن حرص زفت
همچو سگ سودای خانه از تو رفت

شکر نعمت خوشتر از نعمت بود
شکر باره کی سوی نعمت رود
شکر جان نعمت و نعمت چو پوست
زانکه شکر آرد ترا تا کوی دوست

نعمت آرد غفلت و شکر انتباه
صید نعمت کن بدام شکر شاه
نعمت شکرت کند پرچشم و میر
تا کنی صد نعمت ایثار فقیر

سیر نوشی از طعام و نقل حق
تا رود از تو شکم خواری و دق

منع کردن منکران انبیا را از نصیحت کردن و حجت آوردن جبریان

نعمت و ناب را شکری کنید
تا سر منحوس خود در اشکنید
قوم گفتند ای نصوحان بس بود
این چه گفتید اندرین ده کس بود

[illegible] بر دلهای ما بنهاد حق
کس نداند برد بر خالق سبق
نقش ما این کرد آن تصویرگر
این نخواهد شد بگفت و گو دگر

سنگ را در دست گوئی لعل شو
کهنه را صد سال گوئی باش نو
خاک را گوئی صفات آب گیر
آب را گوئی عسل شو یا که شیر

نار را گوئی که نور محض شو
پشه را گوئی که سوی باد رو
قلب را گوئی که عین پاک شو
یا که اکسیر شود چالاک شو

آسمان را داد دوران و صفا
آب و گل را تیره روئی و نما
کی تواند آسمان دردی گزید
کی تواند آب و گل صفوت خرید

خالق افلاک او و افلاکیان
خالق آب و تراب و خاکیان
قسمتی کردست هر یک را رهی
کی کهی گردد بجهدی چون کهی

انبیا گفتند کاری آفرید
وصفهائی که نتان زان سر کشید

جواب انبیا علیه السلام مر جبریان را

وآفرید او وصفهائی عارضی
که کسی مبغوض میگردد رضی
سنگ را گوئی که زر شو بیهده است
مس را گوئی که زر شو راه هست

ریگ را گوئی که گل شو عاجز است
خاک را گوئی که گل شو جایز است
رنجها دادست کان را چاره نیست
آن بمثل لنگی و فطس و عمیست

رنجها دادست کان را چاره هست
آن بمثل لقوه و درد سرست
این دواها ساخت بهر ائتلاف
نیست این درد و دواها از گزاف

بلکه اغلب رنجها را چاره هست
چون بجد جوئی بیاید آن بدست

تکرار کردن کافران حجتهای جبریانه را

قوم گفتند ای گروه این رنج ما / نیست آن رنجی که بپذیرد دوا
سالها گفتید زین افسون و پند / سخت‌تر می‌گشت زان هر لحظه بند
گر دوا را این مرض قابل بدی / آخر از وی ذره‌ای زایل شدی
سده چون شد آب ناید در جگر / گر خورد دریا رود جای دگر
لاجرم آماس گیرد دست و پا / تشنگی را نشکند آن استسقا

باز جواب انبیا علیهم السلام ایشان را

انبیا گویند نومیدی بدست / فضل و رحمتهای باری بی‌حدست
از چنین محسن نشاید ناامید / دست در فتراک این رحمت زنید
ای بسا کارا که اول صعب گشت / بعد از آن بگشاده شد سختی گذشت
بعد نومیدی بسی امیدهاست / از پس ظلمت بسی خورشیدهاست
خود گرفتم که شما سنگین شدید / قفلها بر گوش و بر دل بر زدید
هیچ ما را با قبولی کار نیست / کار ما تسلیم و فرمان کردنیست
او بفرمودستمان این بندگی / نیست ما را از خود این گویندگی
جان برای امر او داریم ما / گر بریگی گوید او کاریم ما
امر حق را ما کروه بی ریا / می‌رسانیم این رساله با شما
غیر حق جان نبی را یار نیست / با قبول و رد خلقش کار نیست
مزد تبلیغ رسالاتش ازوست / زشت و دشمن رو شدیم از بهر دوست
ما برین درگه ملولان نیستیم / تا ز بعد راه هر جا بیستیم
دل فرو بسته ملول آنکس بود / کز فراق یار در محبس بود
دلبر و مطلوب با ما حاضرست / در نثار رحمتش جان شاکرست
در دل ما لاله‌زار و گلشنیست / پیری و پژمردگی را راه نیست
دایما تر و جوانیم و لطیف / تازه و شیرین و خندان و ظریف
پیش ما صد سال و یک ساعت یکیست / که دراز و کوته از ما منفکیست
آن دراز و کوتهی در جسمهاست / آن دراز و کوته اندر جان کجاست
سیصد و نه سال آن اصحاب کهف / پیششان یک روز بی اندوه و لهف
وانگهی بنمودشان یک روز هم / که به تن باز آمد ارواح از عدم
چون نباشد روز و شب یا ماه و سال / کی بود سیری و پیری و ملال
در گلستان عدم چون بیخودیست / مستی از سغراق لطف ایزدیست
لم یذق لم یدر هر کس کو نخورد / کی بوهم آرد جعل انفاس ورد
نیست موهوم ار بدی موهوم آن / همچو موهومان شدی معدوم آن
دوزخ اندر وهم چون آرد بهشت / هیچ تابد روی خوب از خوک زشت
هین گلوی خود مبر هان ای مهان / این چنین لقمه رسیده تا دهان
راههای صعب پایان برده‌ایم / ره بر اهل خویش آسان کرده‌ایم

مکرر کردن قوم اعتراض ترجیح انبیا علیه السلام

قوم گفتند ار شما سعد خودید / نحس مایید و ضدیت ذم ترید
جان ما فارغ بد از اندیشه‌ها / در غم افکندید ما را و عنا
ذوق جمعیت که بود و اتفاق / شد سفال زشت صد افتراق
طوطی نقل شکر بودیم ما / مرغ مرگ اندیش گشتیم از شما
هر کجا افسانهٔ غم گستریست / هر کجا آوازهٔ مستنکریست
هر کجا اندر جهان فال بدیست / هر کجا مسخی نکالی ماخذیست
در مثال قصهٔ فال شماست / در غم انگیزی شما را مشتهاست

باز جواب انبیا علیهم السلام

انبیا گفتند فال زشت و بد / از میان جانتان دارد مدد
گر تو جایی خفته باشی با خطر / اژدها در قصد تو آید ز سر
مهربانی مر ترا آگاه کرد / که بجه زود ار نه اژدرهات خورد
تو بگویی فال بد چون می‌زنی / فال چه برجه ببین در روشنی
از میان فال بد من خود ترا / می‌رهانم می‌برم سوی سرا
چون نبی آگه کننده‌ست از نهان / کو بدید آنچ ندید اهل جهان
تو بگویی فال بد چون می‌زنی / بر تو ناصح را مشوم میکنی
گر طبیبی گویدت غوره مخور / که چنین رنجی برآرد شور و شر

ور منجم گویدت کامروز هیچ / آنچنان کاری مکن اندر بسیج
تا نگردی خاسر و نادم از آن / زانکه نیکو نیست روز امروز آن

صد ره ار بینی دروغ اختری / یک دو بار راست آید مشتری
این نجوم ما نشد هرگز خلاف / صحتش چون ماند از تو در غلاف

آن طبیب و آن منجم از گمان / میکنند آگاه و ما نور از عیان
دود می بینیم و آتش از کران / حمله می آرد بسوی منکران

تو همی گویی خمش کن زین مقال / کز زیان ماست قال شوم فال
ای که نصح ناصحان را نشنوی / فال بد با تست هر جا میروی

افعی بر پشت تو بر میرود / او ز بامی بیندش آگه کند
گوییش خاموش غمگینم مکن / گوید او خوش باش و خود رفت آن سخن

چون زند افعی دهان بر گردنت / تلخ گردد جمله شادی جستنت
پس بدو گویی همین بد ای فلان / چون نه بدریدی گریبان در فغان

باز بالایم تو سنگی میزدی / تا مر آن جد نمودی و بدی
او بگوید زانکه می آزرده / تو بگویی نیک شادم کرده

گفت من کردم جوانمردی به پند / تا رهانم مر ترا زین خنک بند
از لئیمی حق آن نشناختی / مایه ایذا و طغیان ساختی

این بود خوی لئیمان دنی / بد کند با تو چو نیکویی کنی
نفس را زین صبر میکن منحنش / کو لئیمست و نسازد نیکویش

با کریمی گر کنی احسان سزد / هر یکی را او عوض هفصد دهد
با لئیمی چون کنی قهر و جفا / بنده گردد ترا بس با وفا

کافران کارند در نعمت جفا / باز در دوزخ نداشان ربنا
کاین جهان در جفا صافی شوند / چون وفا بینند خود جافی شوند

حکمت آفریدن دوزخ آن جهان و زندان این جهان تا معبد متکبران باشد ائتیا طوعا او کرها

مسجد طاعاتشان پس دوزخ است / پای بند مرغ بیگانه فخ است
هست زندان صومعه دزد و لئیم / کاندرو ذاکر شود حق را ندیم

چون عبادت بود مقصود از بشر / شد عبادتگاه گردنکش سقر
آدمی را هست در هر کار دست / لیک ازو مقصود این خدمت بدست

ما خلقت الجن و الانس این بخوان / جز عبادت نیست مقصود از جهان
گرچه مقصود از کتاب آن فن بود / گر تواش بالش کنی هم میشود

لیک ازو مقصود این بالش نبود / علم بود و دانش و ارشاد و سود
گر تو میخی ساختی شمشیر را / برگزیدی بر ظفر ادبار را

گرچه مقصود از بشر علم هدیست / لیک هر یک آدمی را معبدیست
معبد مرد کریم اکرمته / معبد مرد لئیم اسقمته

مر لئیمان را بزن تا سر نهند / مر کریمان را بده تا بر دهند
لاجرم حق هر دو مسجد آفرید / دوزخ آنها را و اینها را مزید

ساخت موسی قدس در باب صغیر / تا فرود آرند سر قوم زحیر
زانکه جباران بدند و سرفراز / دوزخ آن باب صغیرست و نیاز

اینچنانکه حق ز لحم و استخوان / از شهان باب صغیری ساخت آن
اهل دنیا سجده ایشان کنند / چونکه سجده کبریا را دشمنند

ساخت سرگین دانکی محرابشان / نام آن محراب میر و پهلوان
لایق این حضرت پاکی نه اید / نیشکر باکان شما خالی اید

در بیان آنکه حق تعالی و تقدس ملوک را سبب مسخر کردن جباران که مسخر حق نباشند ساخته است چنانکه موسی علیه السلام باب صغیر ساخت بر بیت قدس جهت رکوع جباران بنی اسرائیل وقت در آمدن که ادخلوا الباب سجدا و قولوا حطة

آن شکار این خسان خاصه شوند / شیر را عارست گور ابگردند
گربه باشد شحنه هر موش خو / موش که بود تا ز شیران ترسد او

موش کی ترسد ز شیران مصاف / بلکه آن آهوکان مشک ناف
دیگ لیسی کاسه لیسی را بجو / ترس خد او بود و لعنت بگو

بس کن ار شرحی بگویم دور دست   خشم گیرد میر و هم داند که هست
حاصل این آمد که بد کن ای کریم   با لئیمان تا نهد گردن لئیم
با لئیم نفس چون احسان کنم   چون لئیمان نفس بد کفران کنم
زین سبب بد کاهل محنت شاکرند   اهل نعمت طاغیند و ماکرند
هست طاغی بگلربی زرین قبا   هست شاکر خسته صاحب عبا
شکر کی روید ز املاک و نعم   شکر میروید ز بلوا و سقم

قصهٔ عشق صوفی بر سفرهٔ تهی

صوفیی بر میخ روزی سفره دید   چرخ میزد جامها را میدرید
بانگ میزد نک نوای بی نوا   قحطها و دردها را اینک دوا
چونکه دود و شور او بسیار شد   هر که صوفی بود با او یار شد
کخ کخی و های و هوی میزدند   تای چندین مست و بیخود میشدند
بوالفضولی گفت صوفی را که چیست   سفرهٔ آویخته وز نان تهیست
گفت رو رو نقش بی معنیستی   تو بجو هستی که عاشق نیستی
عشق نان بی نان غذای عاشقست   بند هستی نیست هر کو صادقست
عاشقان را کار نبود با وجود   عاشقان را هست بی سرمایه سود
بال نی و گرد عالم می پرند   دست نی و گوی میدان میبرند
آن فقیری کو ز معنی بوی یافت   دست ببریده همی زنبیل بافت
عاشقان اندر عدم خیمه زدند   چون عدم یکرنگ و نفس واحدند
شیرخواره کی شناسد ذوق لوت   مر پری را بوی باشد لوت و پوت
آدمی کی بو برد از بوی او   چونکه خوی اوست ضد خوی او
یابد از بو آن پری بوی کش   کی نیابی تو ز صد من لوت خوش
پیش قبطی خون بود آن آب نیل   آب باشد پیش سبطی جلیل
جاده باشد بحر ز اسرائیلیان   غرقه گر باشد ز فرعون عوان
گلستان باشد بر ابرهیم نار   لیک بر نمرود باشد زهر مار
بر بهمن باشد آتش خاندان   لیک باشد باد گر مرغان زبان
نزد عاشق درد و غم حلوا بود   لیک حلوا بر خسان بلوا بود

مخصوص بودن یعقوب علیه السلام بچشیدن جام حق از روی یوسف و کشیدن بوی حق از بوی یوسف و حرمان برادران و غیرهم ازین هردو

آنچه یعقوب از رخ یوسف بدید   وانچه او از بوی او اندر رسید
وانچه در روی بود و اندر روی بدید   خاص او بود آن باخوان کی رسید
این ز عشقش خویش در چه میکند   وان یکی از بهر او چه میکند
سفرهٔ او پیش این نان تهی   پیش یعقوب است بر کو مشتهی
روی ناشسته نبیند روی حور   لا صلوة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها   جوع ازین روست قوت جانها
جوع یوسف بود مر یعقوب را   بوی نانش میرسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را میشتافت   بوی پیراهان یوسف می نیافت
وانکه صد فرسنگ زان سو بود او   چونکه بد یعقوب می بویید بو
ای بسا عالم ز دانش بی نصیب   حافظ علمست آن کس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام   گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریه است   چون بدست آن نخاسی جاریه است
جاریه پیش نخاسی سرسریست   در کف او از برای مشتریست
قسمت حقست روزی دادنی   هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیال نیک باغ آن شده   یک خیال زشت راه این زده
آن خیالی از اثر باغی شده   وین خیالی عالمی را ره زده
آن خدایی کز خیالی باغ ساخت   وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او   پس که داند جای گلخنهای او
دیدبان دل نبیند در مجال   کز کدامین رکن جان آید خیال
گر بدیدی مطلعش را ز احتیال   بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم   که بود مرصاد و دربند عدم

دامن فضلش بکف کن کوروار قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان وی است نیکبختی که تقی جان وی است

آن یکی در مرغزار و جوی آب وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق این ز چیست وان عجب مانده که این در حبس کیست

این چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست این چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا هین درآ اندر چمن گوید ای جان من نیارم آمدن

هین بیا جانا که پایت بسته نیست گویدش نی من شتابم تو بایست
اندرین معنی بگویم قصه گوش بگشا تا بری زو حصه

حکایت امیر و غلامش که نماز باره بود و در نماز و مناجات انس عظیم داشت

درزمانی بود میری از کرام بود سنقر نام او را یک غلام
میر شد محتاج گرمابه سحر بانگ زد سنقر هلا بردار سر

طاس و مندیل و گل از التون بگیر تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقرا اندم طاس و مندیل نکو برگرفت و رفت با او دو بدو

مسجدی بر ره بُد و بانگ صلا آمد اندر گوش سنقر بر ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز گفت ای میر من ای بنده نواز

تو برین دکان زمانی صبر کن تا گذارم فرض و خوانم لم یکن
میر از بهر دل آن زنده جان کرد یکساعت توقف بر دکان

چون امام و قوم بیرون آمدند از نماز و وردها فارغ شدند
سنقرا آنجا بمان تا نزدیک چاشت میر سنقر را زمانی چشم داشت

گفت ای سنقر چرا نائی برون گفت می نگذاردم ای ذو فنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی نیستم غافل که در گوش منی

هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد تا که عاجز گشت از تیباشی مرد
پاسخش این بود می نگذاردم تا برون آیم هنوز ای محتشم

گفت آخر مسجد اندر کس نماند کیست وامی دارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته است از برون بسته است او هم مرا در اندرون

آنکه نگذارد ترا کاهی درون می نگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو آیی او بدین سو بست پای این رهی

ماهیان را بحر نگذارد برون خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی زآب و حیوان از گلست حیله و تدبیر اینجا باطل است

قفل زفت است و گشاینده خدا دست در تسلیم زن واندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاح‌ها این کشایش نیست جز از کبریا

چون فراموشت شود تدبیر خویش یابی آن بخت جوان از پیر خویش
گر تو یابی حری و دل زندگی بندگی کن بندگی کن بندگی

از خودی بگذر که تا یابی خدا فانی حق شو که تا یابی بقا
گر ترا باید وصال آن ستیر محو شو والله اعلم بالیقین

نومید شدن انبیا از قبول و پذیرش منکران قوله تعالی حتی اذا استیأس الرسل

انبیا گفتند با خاطر که چند میدهیم این را و آنرا او ...

چند کوبم آهنی سردی ز غی در دو میدان در قفس‌ها بکی
جنبش خلق از قضا و وعده است تیزی دندان ز سوز معده

نقش اول راند بر نقش دوم یا یکی سرکش که باشد بی ندم
یک هم میدان و خر میران جو بر چونکه بلغ گفت حق شد ناگزیر

تو نمیدانی کزین دو کیستی جهد کن چندانکه دانی چیستی
تو نهی بر پشت کشتی بار را بر توکل میکنی آن کار را

تو نمیدانی که از هر دو کیی خرقه اندر سفر یا تا جیی
گر بگوئی تا ندانم من کیم در نخواهم تاخت بر کشتی و یم

من درین ره تاجرم یا نه ام کشف گردان کز کدامین فرقه ام
من نخواهم رفتن این ره باگمان بر امید خشک همچون دیگران

هیچ بازرگانیی ناید ز تو زانکه در غیبست سرّ این دو رو
تاجر ترسنده طبع شیشه جان در طلب نی سود دارد نی زیان

بی زبان دارد که محروم است جوان
نیست دستوری بدینجا نیج باب
داعی هر پیشه امید است و بوک
بوک روزی نیست چون میرود
گرچه گویی خوف حرمان هست نیست
پس چرا در کار دین ای بدگمان
زین دکان رفتن چه کانشان رو نمود
آهن آن ارام همچون موم شد
قوم دیگر سخت پنهان میروند
این همه دارند و چشم هیچکس
هم کرامتشان هم ایشان در حرم
شش جهت عالم همه اکرام او
از آتش فرزند مالک اعدا است
او حکایت کرد کز بعد طعام
چرکن و آلوده گفت ای خادم
جمله مهمانان در آن حیران شدند
قوم گفتند ای صحابی عزیز
ای دل ترسنده از نار و عذاب
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد
چون فکندی زود آن از گفت وی
گفت دارم بر کریمان اعتماد
اندر افتم از کمال اعتماد
ای برادر خود بر این اکسیر زن
اندر آن وادی گروهی از عرب
در میان آن بیابان مانده

نور او باید که باشد شمع خوان   چونکه بر تو گیست جمله کارها

بیان آنکه ایمان مقلد خوفست و رجا

گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک   بامداد آن چون سوی دکان دود
خوف حرمان هست تو چونی قوی   خوف و حرمان ازل در کسب تو
هست اندر کاهلی این خوف بیش   هست در کوشش امیدم بیشتر
وامت میکیرد این خوف زیان   تا ندیدی کاهل این بازار را
اندرین بازار چون بستند سود   آتش آن ارام چون خلخال شد
باد آن را بند و محکوم شد   از دم آن مرده زنده شده

بیان آنکه رسول علیه السلام
فرمود آن الله تعالی اولیا اخفیا

نام شان ز انشنوند ابدالیهم   یا بمیدانی کرهاء خدا
هرطرف که بنگری اعلام او است   چون کریمی گویدت آتش درا

حکایت مندیل انداختن در تنور خادم
با مر انس مالک و ناسوختن

اندر افکن در تنورش یکدمه   در تنور پر ز آتش درفکند
انتظار دود کنده وی بدند   بعد یکساعت برآورد از تنور
چون نسوزید و منقی گشت نیز   گفت زانکه مصطفی دست و دهان
باچنان دست و لبی کن افتراب   چون جمادی را چنان تشریف داد
خاک مردان باش ای جان در نبرد   بعد از آن گفتند با آن خادمه
گیرم و بر دست در اسرار ای   اینچنین دستارخوان قیمتی
نیستم زاکرام ایشان نا امید   منزری چه بود اگر او گویدم
از عباد الله دارم بس امید   سر در اندازم نه این دستارخوان
کم نباید صدق مرد از صدق زن   آن دل مردی که از زن کم بود

قصه فریاد رسیدن رسول علیه السلام کاروان عرب را
که از تشنگی و بی آبی درمانده بودند و دل بر مرگ

کار دین اولی کزین یابی رها
جز امید الله اعلم بالصواب
بر امید و بوک روزی میدود
چون نکردت پست اندر جست و جو
دارم اندر کاهلی افزون خطر
در چه سودند انبیا و اولیا
بحر آن ارام چون حمال شد
ابر آن را سایه بانی آمده
شهره خلقان ظاهری شوند
بر نهشد بر کیاشان تحیتی
گر ترا میخواند آن سو که بیا
اندر او رو دو مکو سوزد مرا
که بمهمانی او شخصی شدست
دید انس دستارخوان از رد فام
آن زمان دستارخوان را هوشمند
پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
پس بمالید اندرین دستارخوان
جان عاشق را چها خواهد کشاد
تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی اندر آتش آستی
در روی اندر عین آتش بی ندم
ز اعتماد هر کریم رازدان
آن دلی باشد که کم ز اسکم بود
خشک شد از قحط باران شان ولی
کاروان مرگ خود بر خوانده